بہ یمن خالق زمین و زمان و رازق انس و جان نسخہ

گنجینۂ نصیحت و معرفت و خزینۂ حکمت و موعظت یعنی

# کنز السعادۃ

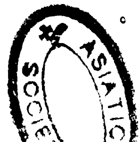
بانتظام نیاز مند بارگاہ احد عاجز محمد عبد الصمد غفر اللہ الاحد

در مطبع احمدی واقع لاہور کارخانۂ حاجی شیخ محمد یعقوب مطبوع جہان شد



# فہرست مضامین نسخہ ہدایت موسومہ بہ کنز السعادۃ





به یمن خالق زمین و زمان و رازق انس و جان نسخه

گنجینهٔ نصیحت و معرفت و خزینهٔ حکمت و موعظت یعنی

# کنز السعادة

باانتظام نیازمند درگاه احد عاجز محمد عبد الصمد غفرله الله الاحد

در مطبع احمدی واقع کانپور حاجی شیخ محمد یعقوب مطبوع جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند عرش عظیم　　غفور و رحیم و عزیز و حکیم
خداوند جان و خرد آفرین　　خدای جهان احکم الحاکمین
بقدرت زمین و فلک آفرید　　نجوم و بروج و ملک آفرید
حکیمی که از حکمت کامله　　جهان آفریده باین سلسله
ز فرش زمین تا بعرش برین　　همه صنعت کائنات آفرین
همه آفرید از همه بی‌نیاز　　جهانرا بمهر و کرم کارساز
زهی آفریننده پروردگار　　نهان از همه بر همه آشکار
نه انجام باشد نه آغاز او　　ندانند دانندگان راز او
بشتابد اگر چند پیک خیال　　نیابد ره بارگاه جلال

نشاید درین راه رفت ای حکیم — بجز پیروی رسول کریم

فرستم ازین پس سلام و صلوات — بران خواجهٔ سرور کائنات

رسول اولو العزم ذی احترام — مکرم تر از انبیای کرام

بحق رهنما پیشوای جهان — سر سروران تاج فرق مهان

حجازی قریشی شریف النسب — خداوند عجم افتخار عرب

محمد نبی سید المرسلین — حبیب اله قبلهٔ عارفین

ز نور محمد جهان پر ز نور — بنام محمد دلها سرور

هزاران خداوند تاج و نگین — ازو برگزیدند پاکیزه دین

هزاران ولایت ستان تاجدار — کمر بستگان بر درش بنده وار

فراوان فراوان هزاران هزار — ز جنی و انسی فزون از شمار

گرفتند راه رسول خدای — رسیدند در منزل دلگشای

بر اولاد و یاران خیر الانام — شب و روز بادا درود و سلام

خدایا تویی ارحم الراحمین — بحق نبی و بزرگان دین

ببخشای فاضل گنهکار را — سیه اندرون زشت کردار را

## گفتار در حسرت زندگانی و ندامت معصیت

دریغا سر آمد مرا روزگار — نه کارے شد از من که آید بکار

شب و روز بگذشت در خورد و خواب بغفلت نرفتم براهِ صواب

بعصیان همه عمر در باختم به نیکی و طاعت نپرداختم

چه سر از عدم در وجود آمدم ندانم چرا باز گردم عدم

چرا آمدم در جهان کار چیست درین آمد و رفت اسرار چیست

چه خواهد ز من پاک پروردگار ندانستم افسوس شد روزگار

بعصیان همه عمر کردم خراب کنون بیم مرگ ست و حشر و حساب

ولے چارهٔ کار در دست نیست شب و روز باید بحسرت گریست

کنون توبه باید بعذرِ گناه پشیمانی و عجز و فریاد و آه

بلب توبه توبه زبان عذرخواه دل آگنده از ذوق و شوقِ گناه

ازین توبه توبه بباید مدام بلب توبه لذت بدل از حرام

بنال اے گنهگار در روزگار بسوزِ دل و دیدهٔ اشکبار

بشب تا سحر زار باید گریست نشاید جز این شغل تا مرگ زیست

چو ناگه رسد مرگ حسرت خورم ندانم چه آید بلا بر سرم

نیابم دمی فرصت از دست مرگ روم چون تهیدست و بی زاد و برگ

بسختی برآید روانم ز تن ندانم چه سختی کشد جان من

روم از جهان با دل دردناک سپارند تنها مرا زیرِ خاک

تن من فشارد چنان خاک گور که برخیزد از جان در مانده شور

در آیند در گور منکر نکیر — برارم بزاری و حسرت نفیر

از آن شکل پر هول لرزان شوم — ز بیم و ز تشویش از خود روم

ز هیبت نماند زبان مقال — ندانم چه گویم جواب سوال

جوابم نیاید اگر با صواب — گرفتار باشم برنج و عذاب

دریغا بخسپم به تاریک گور — دریغا شوم طعمهٔ مار و مور

بروزیکه خیزند اهل قبور — سراسیمه برخیزم از بانگ صور

بصحرای محشر بران گرم خاک — زبان گردد از تشنگی چاک چاک

ز هول قیامت بلرزد تنم — ز آتش بترسم که تر دامنم

ندانم که فردا چه آید به پیش — چگونه نمایم بحق روی خویش

خدایا منم بندهٔ پر گناه — سیه دل سیه نامه و روسیاه

چو آید گناه من اندر شمار — فزون آید از دور لیل و نهار

ز تو فضل خواهم نه عدل ای خدای — برحمت کرم کن بهر دو سرای

خدایا ببخشای بر حال زار — کریمی رحیمی و آمرزگار

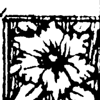
مرا جز درت جای امید نیست — گنهگار را جز تو بخشنده کیست

خدایا بمهر آفریدی مرا — بچندین گناهم خریدی مرا

فراوان بمهر تو دارم امید — سیه رو کن از آب رحمت سفید

بجز درگهت نیست جای پناه — ندانم جز این هیچ عذر گناه

که من ناتوانم ظلوم و جهول / سگی از سگان غلام رسول
رسول کریم و شفیع امم / نبی الوری سید محترم
من امیدوارم بروز جزا / شفیعم شود سرور انبیا
درود خدا باد بر جان او / بر اولاد و بر دوستداران او
٣٩



## گفتار در سبب تالیف کتاب



بیا فاضل از طبع بگشای بند / بدانش بگو نامهٔ سودمند
با خلاق و حکمت بتدبیر و رای / ره نیکوئیها بهر دم نمای
به بینند ازان هر کسی نیک و بد / ره نیک گیرد بچشم خرد
امیدست ازین نامهٔ ارجمند / که فرزندگانت پذیرند پند
شناسند حق را بچشم یقین / پذیرند فرمان شرع مبین
بدانش گرایند و تدبیر و رای / بهر کار باشند کار آزمای
در آغاز بینند انجام کار / شناسند نیک و بد روزگار
بخوانند این پندهای پدر / شوند از خرد در جهان بهره ور
بخواند محمد عبید الغنی / کز و چشم دل یافته روشنی
ابو الفضل خواند سرائیل نیز / بهر دو جهان هر دو گردد عزیز
چهارم پسر آنکه اکنون صغیر / علی بر سرش تاج دانش نظیر

نصیحت پذیرد ازین داستان | خدایش نماید ره راستان
بآرایش نظم و صنعت مکوش | سخن مختصر گوی باعقل و هوش
بنزدیک ارباب طبع بلند | درین شیوه صنعت نباشد پسند
سخن باید از عقل و تدبیر و رای | نه از لفظ و مضمون حیرت فزای
ز دون لاف فضل و سخن پروری | نه نیکو بود گرچه صنعتگری
بدعوی میفراز گردن بلند | که گردن فرازی رساند گزند
نداری جز از جهل سرمایهٔ | چه جوئی همی برترین پایهٔ
برنجد خردمند فرخنده کیش | که گوینده نازد بگفتار خویش
سخنور بدانش گرایش کند | نه خود خویشتن را ستایش کند
برآئین پیشینیان حرف زن | که بودند دانای هر علم و فن
شناسد سخن سنج اصل سخن | چه طرز نو است و چه طرز کهن
امیدست از لطف صاحب هنر | بهر جا که آید خطا در نظر
باصلاح کوشند و منت نهند | ز خوان کرامت نصیبی دهند
بپوشند عیب سخن از کرم | نه ابرو کشند از ملامت بهم
دعای بزرگان روشن نفس | سخنگوی را آرزویست بس

## خطاب بایاران و عزیزان

الا ای عزیزان و یاران من — بدین بنی دوستداران من
نخستین همی پند باید شنید — که از امر حق سر نباید کشید
خدا را شناسید و طاعت کنید — عملهای صالح بضاعت کنید
سر از شرع احمد مپیچید و پای — که باشید شادان بهر دو سرای
ز گفتار دانا پذیرید پند — که هر پند دانا بود سودمند
بدانش گرائید و تدبیر و فن — که باشید مقبول هر انجمن

## گفتار در مقدمه کتاب

بدان ای خردمند فرزند من — نکو روی خوشخوی دلبند من
که گیتی و این آسمان و زمین — درخشان ستاره بچرخ برین
همین باد و آتش همین خاک و آب — همین کوه و دریا و برق و سحاب
جهان و همه هر چه اندر جهان — سیاه و سفید و نهان و عیان
مر این جمله را آفریننده ایست — خدای که داننده بیننده ایست
یکی و توانا و رب قدیر — قدیمٌ علیمٌ سمیعٌ بصیرٌ
همه چیز را هر چه بینی عیان — بود آفریننده بیگمان
مر آن آفریننده را بندگی — بباید بصدق و سرافگندگی
بود بنده را بندگی ناگزیر — نکو بندگانند فرمان پذیر

بکسی کز در بندگی سر بتافت — نگون بخت مرد و بدوزخ شتافت
ز فرمان جان آفرین سر متاب — بترس از عذاب شدید العقاب
خداوند بنمود راه صواب — به پیمبر فرستاد روشن کتاب
بفرمود حق در کتاب مجید — همه پند و احکام و وعده و وعید
ز هول قیامت ز حشر و حساب — ز نار جحیم و ز رنج و عذاب
ز آرام جنت ز غلمان حور — ز طوبی و کوثر ز دیدار نور
بتفصیل فرمود گفتار راست — جز از راستی هیچ ایزد نخواست
بخشید اعجاز از داوری — به پیغمبران فر پیغمبری
بچشم خرد در رسول و کتاب — ببین تا چوئی براه صواب
که از بهر تعلیم مردم بکار — ضرورست آئین و آموزگار
ز پیغمبر و از کتاب مبین — بیاموز گفتار و کردار دین
سر از دین برتافتن ابلهیست — سر انجام نادانی و گمرهیست
بود مرد بیدین خوار و زبون — مگر اکثر الناس لا یعلمون

۲۲

## گفتار در حقیقت ایمان و عمل

بدل باید ایمان پروردگار — باقرار باشد بزبان برقرار
جز الله اکبر اله نیست کس — همین ست بنیاد توحید و بس

محمد رسول خدای کریم — رسانید ما را کتاب قدیم

چو ایمان بود نیک باید عمل — در ایمان نیکان نیاید خلل

سه گونه بود بندگی بنده را — پرستند بدان آفریننده را

یکی از تن خویش دیگر ز مال — سوم از تن و مال گیرد کمال

ز تن بندگی همچو صوم و صلوٰة — عبادت بمالست همچون زکوٰة

بحج است از مال و تن بندگی — پرستش نیاید بنا زندگی

پرستیدن حق بود ناگزیر — که روز جزا باشدت دستگیر



## گفتار در حقیقت نماز



باخلاص کن پنج وقتی نماز — بصدق و یقین و بسوز و گداز

بقرآن خدای جلیل الصفات — بفرمود اکثر اقیموا الصلوٰة

ریا در پرستش نباشد روا — ریاکار باشند اهل هوا

بدانش بیاموز راز نماز — که این راز را راه دور و دراز

بدان راز و دانش مرا راه نیست — خردمند داند که معنیش چیست

چرا این قیام و رکوع و قعود — چرا میشوی سرنگون در سجود

چه میخوانی ای مرد اندر نماز — بدرگاه والا چه داری نیاز

بگویم ازین نغز گفتار چند — پسندیده مردم هوشمند

که حق دمبدم حاضر و ناظرست
مگر بنده از دیدنش قاصرست

بداند نهان و ببیند عیان
نماند ازو ذرهٔ در نهان

من او را نه بینم به بیند مرا
من او را پرستم گزیند مرا

بگویم یکی رمز بانگ نماز
مؤذن چه میخواند ای سرفراز

مؤذن بود بیگمان چون نقیب
بدرگاه خواند ترا ای حبیب

که ای بنده بشتاب و خدمتگزار
ندائی که این ست هنگام بار

حضوری دل باید و صدق و سوز
توجه سوی کعبهٔ دلفروز

که کعبه پذیرفتهٔ ایزدست
ازو گشتن آئین نابخردست

براهیم پیغمبر نیک رای
بنا کرد و بگزید آن را خدای

دران خانه قبلهٔ عابدین
پرستش همیکرد آن پاکدین

بود قبلهٔ ما بنای خلیل
پذیرفت آن خانه رب جلیل

نبودی بیک سوی گر قبله گاه
نکردی کس این سلسله را نگاه

بهر سوی هر کس نهادی جبین
نباشد چنین مختلف راه دین

بدان در نماز ایستادن چراست
بگویم تو لغز گفتار راست

همه بندگان را بدرگاه رب
بود دست بسته ستادن ادب

ستاده بدرگاه پروردگار
سپاس و ستایش کند هوشیار

خداوند پروردگار جهان
براهل جهان از همه مهربان

خداوند روز جزا و سزاست
توانا جهاندار فرمان رواست

بگوید بالحاح و عجز و نیاز
ترا می پرستم من ای کارساز

ز تو یاوری خواهم ای دستگیر
ببخشای بر حال زار فقیر

مرا رهبری کن سوی راه راست
نشاید جز از راستی هیچ خواست

نمائی مرا آن ره مستقیم
که رفتند از آن راه اهل نعیم

نخواهم چنان ره کز آن راه بد
برفتند برگشتگان بی خرد

بپای خود از راه در چه شدند
نگون بخت مغضوب گمره شدند

چو شد عرض مطلب بدرگاه شاه
امید اجابت شد از بارگاه

پس آنگه بعجز و خشوع و خضوع
سر خویشتن را نهد در رکوع

نگون سر سبحان ربی العظیم
زبان برگشاید بقلب سلیم

بخواهد که باشد بحضرت قرین
بتعظیم دارد بسجده جبین

باخلاص تسبیح رب علا
بخواند سه بار و بنرمی صدا

بداند به از سجده تعظیم چیست
جز ایزد کسی لایق سجده نیست

بفرمان داور برانداز خویش
دو زانو نهد بنشیند به پیش

نشسته سر افگنده با صد نیاز
تحیة تشهد بخواند به راز

فرستد فراوان صلوة و سلام
بروح محمد نبی الانام

حبیب اله صاحب فضل و جود
فرستاد باید بجانش درود

## گفتار در حقیقت زکوة

زکوة ست فرض ای پسر چون صلوة | اقیموا الصلوة ست و اتوا الزکوة
چو دینار و درهم بود مال جمع | فروزنده در خانه مانند شمع
ز چل یک بود دادنت ناگزیر | بدرویش درمانده مسکین فقیر
درین باب تفصیل احکام دین | بتحقیق بنگر بفقه مبین
مرا باشد از حکمتش گفتگوی | سخن را بدانش دهم رنگ و بوی
نگه کن بخلق جهان ایجوان | فراوان توانا بسی ناتوان
یکی را بود ملک و مال و بنه | یکی ناتوان برهنه گرسنه
یکی را بود ملک مال و منال | یکی ناتوان قاصر از کسب مال
چو ایزد ترا داد دینار و چیز | تشکرش تو چیزی ببخش ای عزیز
بدرماندگان بخشش میبایدت | که از بذل نعمت بیفزایدت
نکو گفت سعدی مثالی برین | پسندیده مردم پاک دین
که چون شاخ رز را ببرد باغبان | شود بیشتر بار آن بیگمان
ببخشندگی شاد باشی مدام | جهان را ز بخشش بود انتظام
اگر مالداران بدرماندگان | نه بخشند چیزی بمیرند شان
چگونه بود ناتوانرا خورش | توانا نسازد اگر پرورش

به بخشندگی شکر ایزد گزار | بر آنان که گیرند منت مدا
من از راستان یادوارم مقال | که سود و زیان هر دو باشد بمال
گر از کسب خیرست و خرجش بجاست | حلالست این مال و فضل خداست
ترا سود باشد به هر دو سرای | به بخشد ترا کامرانی خدای
گر از کسب شرست مالت حرام | چنین مال بد تلخ گردد بکام
زیان میکنی دل نداری بخیر | بجور و بمکر آوری مال غیر
حرامست آن مال مهلک چو سم | که گیری به مکر و فریب و ستم
حرامست اگر مال تو یا حلال | مگر خبث بخل ست در دل ز مال
ز مال حلالت چو دادی زکوة | دلت پاک شد صاف راه نجات
بپرهیز از کسب مال حرام | میازار خلق خدا و السلام

۲۵

## گفتار در حقیقت روزه

بگویم من از صوم اکنون سخن | تو این آب شیرین بجان نوش کن
بهر سال یکماه روزه بدار | که فرض ست از حکم پروردگا
یکی ماه کامل ز سال قمر | نهم ماه ماه صیام است به
گر اخلاص داری بمهر خدای | یکی رمز گویم بدانش گرای
طلا را در آتش بباید گداخت | که جوهر شناسند اهل شناخت

اگر دعوی بندگی میکنی / بمهر خدا از ندگی میکنی
ترا از آتش فاقه باید گداخت / مگر زان توان جوهرت را شناخت
اگر خالصی خالص آئی برون / وگرنه ترا غش بود اندرون
اگر غش برائی نیرزی بچیز / تو خود جوهر خود شناس ای عزیز
حکیمان درین نکته گفته اند / بطرز دگر این گهر سفته اند
که مرطوب شد چون تن آدمی / ز فاقه بود در رطوبت کمی
بسا لیسکه مرطوب گردد بدن / شود زائل از صوم ماهی زتن
بپیچد سر از بندگی پرشکم / که از بار پیچد شکم دمبدم
بود سخت دل پرشکم خوار مرد / نگنجد درو مهر و اخلاص و درد
اگر چون بهائم خوری پرشکم / نباشد بدل هیچ مهر و کرم
نه مردم بود بدتر است از دواب / که شغلش بود روز و شب خورد و خواب
شکم چون تهی باشد ای نیک رای / دلت را بود میل سوی خدای
زهی مصلحت در شریعت ببین / که هم حکمتست و هم آئین دین

## گفتار در حقیقت حج

سوی حج نمایمت راه راستا / که بر اغنیا حج فرض خداست
خداوند جبار فرمان روا / نفرمود تکلیف بر بی‌نوا

غنی گر نه حج تو فرض نیست ‏ یکی ژرف بنگر که معنیش چیست
که در شهر ذی‌الحجه محترم ‏ بحج ست امر و طواف حرم
بملک عرب شهر مکه امین ‏ دران شهر کعبه چو خلد برین
خوشا دشت حج ست مینوسواد ‏ بنزدیک کعبه مقام مراد
زهی منزل خیر مقبول رب ‏ قریب الحرم فی بلاد العرب
گر از حج همی بایدت مسئله ‏ سوی فقه بایدترا مشغله
من از حکمتش نغز گویم سخن ‏ بیاموز حکمت سخن یاد کن
جماعت پسندند معنی پسند ‏ که در دین و دنیا بود سودمند
چو مردم ز هر سو شوند انجمن ‏ یکی داند از دیگرے علم و فن
همه خوی پاکان و آئین دین ‏ خردمند آموزد از صالحین
همه رسم کردار و تدبیر کار ‏ بیاموزد از مردم هر دیار
بانسان بهم انس پیدا شود ‏ ز انسان معنی هویدا شود
جماعت بهر پنج وقتی نماز ‏ فراوان ثواب ست و شوق و نیاز
باجماع همسایگان روز و شب ‏ فزاید بهم مهر و ربط و طرب
بجمعه بهر هفته اهل شهر ‏ باجماع گیرند از فضل بهر
بیک سال دو بار در هر دو عید ‏ فضیلت بود در جماعت مزید
ز شهر و حوالی صغیر و کبیر ‏ بهم گرد آیند خلقی کثیر

بهم ارتباط و بهم اختلاط — بهم شادمانی و عیش و نشاط
کنند ایزد پاک را بندگی — بشوق و باخلاص و افگندگی
بهر سال باری بحج کبیر — بجاے در این جمع کثیر
ز هر قریه و شهر و ملک و دیار — فراهم شوند آدمی بے شمار
ز اقصاے عالم گروها گروه — در این مردم بچندین شکوه
ز هر ملک اقلیم انواع خلق — بطرز جداگانه اوضاع خلق
ز هر ملک مردم برنگے دگر — برنگے دگر هر یکے جلوه گر
دگر گونه کردار و گفتارشان — دگر گونه آئین و رفتارشان
دگر گون لباس و دگر گون خورش — دگر گونه هر فرقه را پرورش
چو این مجمع عام بیند کسے — ازینها که گفتم بداند بسے
به بیند همه راه و رفتارها — بداند همه رسم و گفتارها
بیاموزد از مردم هر دیار — هنرها و آئین و تدبیر کار
ز تاریخ هر ملک دانا شود — بمردی و دانش توانا شود
بدانش بهر کار گردد دلیر — به بند و بتدبیر غرنده شیر
بدیدار مردان راه خداى — شود نیک کردار و فرخنده راے
ز پاکان شود مرد پاکیزه خوى — سوى پاک داور بود راه جوى
بدیدار نیکان نیکی گزین — گزیند ره نیک و آئین دین

چو بیند جهانی بحق مشتغل — بطاعت گراید باخلاص دل
شنیدی چو این گفتهٔ دلپذیر — دگر نکتهٔ دلنشین یادگیر
چنین هست آئین و رسم جهان — که شاهان گیتی سران جهان
بهر سال چون سال گردد تمام — بروزے دهند از کرم بار عام
سپاه و رعیت بفرمان شاه — شوند انجمن بر در بارگاه
بدرگاه شاه جهان از ادب — ببوسند هم آستان را بلب
بدرگاه سلطان والا شکوه — گذارند خدمت گروها گروه
ببینند شاهان سپاه و خدم — بر ایشان نمایند بذل و کرم
خدای جهان احکم الحاکمین — سر خسروان پیش او بر زمین
بدرگاه او روز حج اکبر — ز هر مرز آیند مردم کثیر
بعجز و باخلاص لبیک گوی — درآیند حجاج پاکیزه خوی
همه بندگان پاک دل پاک تن — بدیدار کعبه شوند انجمن
بدیدار آن بارگاه عظیم — ببوسند آن آستان نعیم
بامید رحمت به تنزیه دل — جهانی بطاعت بحق مشتغل
برارند دست مناجات پیش — بخواهند هر گونه حاجات خویش
بر ایشان برحمت به بیند اگه — ببخشد همه بندگان را گناه
بانعام بخشد بهشت برین — جهان آفرین ارحم الراحمین

بدان ای که جویی سوی حج راه — چراغ باشد ذیحجه ماه
که سال قمر پیشو چون تمام — خداوند فرماید این بار عام
بود آخر سال ذیحجه ماه — ازانست ذیحجه را عز و جاه
خردمند را کرد باید نگاه — چسان پیش مکه شده حج گاه
درین نامه از کعبه گفتم سخن — بگویم دگر گفته های کهن
بگویم دگر نکته ارجمند — بهای سخن را بدان چون و چند
نکو باشد ای مرد فرخ نهاد — که باشد وسط جای صدر بلاد
بشکل جهان بینی ای ژرف بین — که مکه بود ناف روی زمین
ازانست آن شهر صدر جهان — سرای بزرگان و جای مهان
چو آن شهر را شد چنین فر و جاه — خداوند را خاص شد بارگاه
ازان صدر عالم دران شهر زاد — که آن بلده پاک صدر بلاد
ازان نور احمد ازان شهر تافت — که اقصای عالم ازو نور یافت
بود منزل خیر صدر مقام — بر این ست ختم سخن والسلام



## گفتار در تهذیب نفس



ز گفتارهای بزرگان دین — نمایندگان طریق یقین
یکی پند بشنو جگربند من — که ده چیز بیرون کن از خویشتن

ریا و طمع و حرص و بخل و حسد — غضب کینه و کبر ای پر خرد
حرامست و غیبت همین ده خصال — بهر دو جهان بر تو باشد وبال
ازین عیبها خویش را پاک دار — که بر پاک رحمت کند کردگار
بعلم و عمل کوش و صدق و یقین — رضا و ورع و قناعت گزین
ره شکر و صبر و توکل بگیر — بخوف و رجا باش فرمان پذیر
باحسان دل خلق خرسند دار — که خرسند باشد ز تو کردگار

## گفتار در فضیلت علم

بیاموز علم و هنر ای پسر — که بهتر ز هر چیز علم و هنر
بعلم و هنر جاه افزایدت — در حکمت از علم بکشایدت
بود علم سرمایهٔ سروران — که علمست میراث پیغمبران
بعلمی که راضی خدا و رسول — حدیثست و تفسیر و فقه و اصول
نه بینی ره دین بجز علم دین — که بی علم حاصل نگردد یقین
اگر علم دینی بضاعت کنی — خدا را شناسی و طاعت کنی
نه ایمان بی علم حاصل شود — عبادات بی علم باطل شود
همه دولت آخر پذیرد زوال — بجز دولت علم صاحب کمال
چو عالم شوی نیک باید عمل — بغیر از عمل علم سیم دغل

بحسن عمل باید اخلاص نیز / چو مخلص نباشی نیرزی بچیز
بهر جا رود اهل علم و هنر / زهر کس بود منزلت بیشتر
هنر مایهٔ عیش عمرست و بس / نباشد هنرمند محتاج کس
اگر بی هنر افتد از جاه و مال / ز فقرش بود در جهان انفعال
بکسی کو بود عالم معنوی / نخواهد دلش زینت دنیوی

## گفتار در مذمت جهل و جاهل

بحکم خرد جاهل ابله بود / بد اندیش بدخوی گمره بود
بود سیرت جاهلان کجروی / مشو یار جاهل که کجرو شوی
نه جاهل رود بر ره مستقیم / نه از کردگارش امیدست و بیم
چو جاهل نباشد کسی بیوقار / ذلیل و حقیرست در روزگار
بود مرد جاهل دل آزار خلق / جفا پیشه بی مهر و خونخوار خلق
سیه دل بود جاهل زشتخوی / وفا و نکوئی ز جاهل مجوی
زیان تو جوید بسود خودش / چه امید داری ز خوی بدش
چه خوش گفت فرزانهٔ هوشیار / که امید نیکی ز جاهل مدار
من از جاهلی چند آمیختم / پشیمان شدم دور بگریختم
ز دانای شیراز بشنو سخن / ز بی مغز گفتار پیر کهن

سر انجامش جاہل حسرت بود | که جاہل نکو عاقبت کم بود

## گفتار در احوال توانگر جاہل

بود آدمی را جنون از سه چیز | جوانی و دولت بود جہل نیز
بدیوانگی مرد کامل بود | جوان توانگر که جاہل بود
غرور جوانی بود در سرش | شود دولت و جہل یاریگرش
نداند که دولت نماند بکس | بدولت تکبر کند بوالہوس
بروز جوانی ندارد خبر | که روز جوانی در آید بسر
دل مردم آزارد از خوی زشت | نترسد ز روز جزا بدسرشت
نبیند نشد از کار و گفتار خویش | پسندد ہمی راه و رفتار خویش
نه آغاز داند نه انجام کار | بہر کار جہلش شود آشکار
ستایش پسندد ندارد بصر | ہمه عیب خود را به بیند ہنر
شناسد نه رسم و ره مهر و کین | نه قانون دنیا نه آئین دین
سبکسار خود رای بیہوده گوی | جفا پیشه پرخشم پیکارجوی
بنزدیک او تا توانی مرو | مشو با بدان یار و خود بد مشو
جوان و نشر و ہیچکس را بکس | تو او را شمر کمتر از خار و خس
بگیتی چنین سفله دیدم بسی | که در خلق ند بود با ہر کسی

به فرجام از گردشِ روزگار / تبه شد نگون بخت رسوا و خوار

## گفتار در صفت تواضع

تواضع بکن عادتِ خویشتن / که باشی ستوده بهر انجمن
تواضع بکن تا شوی محترم / کند هر کسی پیش تو پشت خم
تواضع کنی مرد نامی شوی / بنزدیک مردم گرامی شوی
بمقدار هر کس تواضع بکن / باخلاق نیکو و شیرین سخن
تواضع همین ست ای نامدار / که خود را از هر کس فروتر شمار

## گفتار در مذمت تکبر و اسباب تکبر

اگر هوشمندی تکبر مکن / خودی در دلِ خود تصور مکن
خودی بدترست از همه خوی زشت / نگون بخت خودبین نیابد بهشت
بگفتار و کردار و رفتار تو / عیان میشود کبر و پندار تو
خداوند جبار فرمان روا / سزد کبر او شان او کبریا
تو بیچاره ناچیز یک قطره آب / شوی نیز ناچیز آخر شتاب
ز ناپاک آب آمدی در وجود / شوی باز معدوم در خاک زود
بود بیگمان در سرایِ سپنج / غم و درد و آزار و سختی و رنج

به پیش تو مرگست و حشر و حساب | سوال و جواب و عتاب و عذاب
بمردم چو آفات چندین بود | ندانم چرا مرد خودبین بود
نشاید ترا کبر در زندگی | ترا عاجزی باید و بندگی
خردمند را باشد از کبر ننگ | که با کبر و دانش خلافست و جنگ
تکبر بود سیرت بدگهر | تکبر کند مردم بی هنر
شود مردم از کبر در خلق خوار | تکبر کنان را نماند وقار
کسی کز تکبر کند افتخار | شود دشمنش خلق در روزگار
غضب خیزد از کبر و کین از غضب | ز کین و غضب جنگ و شور و شغب
به نمرود و شداد و ضحاک و جم | چه آمد خرابی ز کبر و ستم
ز فرعون و قارون سخن یاد کن | نگه کن بتاریخهای کهن
چه گشتند آخر چه شد باد و دم | کجا رفت آن ملک و گنج و حشم
بود کبر مردم ازین چند چیز | بگویم یکی داستان ای عزیز

۱۹



## تکبر بمال



یکی آنکه باشد تکبر بمال | که بی عقل بیهوده بندد خیال
چو دولت بدل میرساند سرور | سر مرد نادان شود پر غرور
نداند که دولت نپاید بسی | وفا نیستش در جهان با کسی

نماند و نماند بکس ملک و مال — بیکدم زدن میشود پایمال
نه آن گنج قارون فرو شد بخاک — نه شاهان بخفتند اندر مغاک
سکندر تهیدست رفت از جهان — به بینید رسم جهان ای مهان
نباشد اگر علم و فضل و هنر — توانگر بود کمتر از گاو و خر
اگر بر تنش جامهٔ زر بود — چو پالان زرین به بر خر بود
مثال غنی بی نصیب از هنر — نوشته خط زشت از آب زر

## تکبر بحسن و جوانی

دوم ناز باشد بحسن و جمال — که باشد زمانی چو خواب و خیال
بهار جوانی بود چند روز — نماند همیشه رخ دلفروز
بیک تب رود ناز و حسن و جمال — بیک شب رود ناگهان گنج و مال
بیکدم زدن زندگی بگذرد — خردمند آن را دمی نشمرد
دو شش سال چون بگذرد عمر زن — جمیله شود گر بود گلبدن
بود حسن او هفت یا هشت سال — ازان پس تغیر پذیرد جمال
چو کودک برآورد شد پیرزن — صباحت ملاحت نماند بتن
شود پانزده سال چون عمر مرد — نماید رخ ساده همرنگ ورد
جوان از می عنفوان شباب — شود مست گم کرده راه صواب

خبر امد بشوخی و ناز و غرور نه بیند سوی راه دشوار و دور
به تندی و تلخی بگوید سخن زند خنده بر حال پیر کهن
بداند که عمر درازست پیش نیندیشد از پیری و مرگ خویش
در آئینه رخسار بیند مدام رخ خویش داند چو ماه تمام
بشانه دهد زلف را پیچ و تاب تن و جامه مالد بعطر و گلاب
نترسد که آخر شود خاک گور خورندش تن نازنین مار و مور
بغفلت بسر می برد روزگار ز دور زمانه نگیرد شمار
کسی را که دیدم پری وار یار شد امسال چون دیو در چشم خوار
چو امرد برآورد ریش و بروت نیابد بدیدار او روح قوت
غرور جوانی و حسن و جمال رود از سر مرد برگشته حال
پس از چند چون موی گردد سفید دل از عمر فانی شود ناامید
مرض ناگهان چون کند زار و سست شود حسن ترکیب تن نادرست
تنش خشک گردد رخش قیرگون عفونت ز اندام آید برون
برآید چنان بوی بد از دهان که نفرت کند مردم از بوی آن
نه آن شاهدی ماند و دلبری نه مردم فریبی و عشوه گری
نه بیباکی و مستی و نای و نوش نه حسن و جوانی و جوش و خروش
نه در دل قرار و نه در جسم زور بلب دمبدم آه و فریاد و شور

چو بیچاره آخر بحسرت بمرد / تنش رفت در خاک و خاکش بخورد
جهان جای ماتم نه جای سرور / نه این غمکده جای ناز و غرور
۲۸



# تکبر بزور



سوم کبر باشد جوان را بزور / که جهل افکند در سر مرد شور
زند لاف گردی و مردی و جنگ / به مردم در افتد چو خوک و پلنگ
گهی بازوی ناتوان بشکند / گهی پنجه بازورمندان زند
به تندی خر آمد چو بیخوار ست / سر و تن بجنباند و پا و دست
بیک ورد سر زورمندی رود / ز سر شورش خودپسندی رود
به پیری نماند تن زورمند / رسد بر تن از دور گیتی گزند
اگر آدمیت بود زور تن / نه از آدمی زادگان کرگدن
ز مردم فزون تر بود تیز چنگ / سگ و خوک و خرس و پلنگ و نهنگ
نه انسان بزور تن آید بشور / بهائم ز انسان فزونتر بزور
تنومند خود رای ناپخته کار / بهندی زبانست نامش گنوار
هر آنکس که زورش بجوش آورد / خردمند خندد بران بی خرد
۱۱



# تکبر به نسب



چهارم بنازد کسی از نسب | که بی بهره باشد ز علم و ادب
پدر گر بزرگست و نادان پسر | نباشد گرامی بنام پدر
بغربت چو افتد بشهر دگر | ندانند کسش از نژاد و گهر
گدازاده و شاهزاده یکیست | بغربت چو اصلش ندانند چیست
چو افلاس آید فرو شد نسب | بود بر نسب زشت نازو طرب
کنند ابلهان فخر از مردگان | چو سگ شادمانند بر استخوان
بعلم و خرد جاه و تمکین بود | نه قدر از نیاگان پیشین بود
ز اعمال پرسند روز شمار | نپرسند از اصل و نسل و دیار
نبی و ولی زادهٔ زشت خوی | بجنت رود یا بدوزخ بگوی

## تکبر به منصب

تکبر بمنصب بود همچنین | که نادان بی شرم نازد برین
نیندیشد از عزل و انجام کار | که از عزل آخر شود شرمسار
نه جاه و نه منصب بماند مدام | نگردد زمانه همیشه به کام
بود حشمت اهل منصب بسی | ولیکن بود زیر حکم کسی
ز فرمانده خود بود در هراس | خطرها بدل بگذرد بی قیاس
هراسان و ترسان چو دزد اسیر | بود اهل منصب به پیش امیر

کسی رنجد از تلخ گفتار او — کسی ترسد از سختی کار او

بچشم حقارت بسوی خدم — نگه میکند خواجه محتشم

بیک حکم نصب و بیک حکم عزل — تفاخر بمنصب بود لعب و هزل

ز نصب و ز عزل این حقیقت شنو — که اول بیا و باخر برو

بسی شد بگیان رنج و خواری بسی — چو باشد کسی زیر حکم کسی

برندش خری چند هر چند بار — مگر نزد شیران ندارد وقار

نیایند آزادمردان به بند — که بندست بر جان شیران گزند

نباشند در بند خدمت اسیر — نگردند گرد سرای امیر

ز خدمت گریزد خردمند مرد — که آخر بجان میرسد رنج و درد

نباشد بمنصب نشاط و سرور — نیاید به سختی و ذلت غرور

۱۴

## تکبر بزهد و طاعت




کستشم باشد از زهد و طاعت غرور — که نادان به ظلمت بیفتد ز نور

فریبش دهد نفس و شیطان ز راه — غرورش کند پیش حق روسیاه

خدای جهان از همه بی نیاز — نیاز از تو خواهد نه عجب از نماز

بجز عجز و فریاد و زاری و آه — بدرگاه حق بنده را نیست راه

سزاوار آن بارگاه جلال — پرستش نباشد کسی را مجال

ترا گر تکبر به طاعت بود
بعقبی نه طاعت بضاعت بود

نه ابلیس مردود گشت از غرور
ز درگاه عزت بیفتاد دور

گر از جهل مغرور طاعت شوی
ندانم که فردا بجنت روی

سراسیمه چون از جهان بگذری
چه دانی که ایمان سلامت بری

چه پنداشتی وچه دریافتی
که از سوز دوزخ امان یافتی

چه دانستی ای مرد خلوت نشین
که جای تو باشد بخلد برین

چو انجام کار تو معلوم نیست
به تقوی وطاعت غرور تو چیست

مشو غره بر نیک کردار خویش
که راه درازست وشوار پیش



## تکبر بعلم



بهفتم بود کبر علم و هنر
کسی را که باشد ز حق بی خبر

اگر علم و عقلش شود رهنمای
نه هرگز کند کبر دانش گرای

بعلمی که سودش بدنیا بود
نه آگاهی از کار عقبی بود

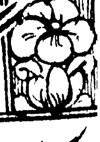
تفاخر بران علم نادان کند
ازان خاطر خویش شادان کند

کسی کش نباشد بجد و پدر
کس از علم و فضل و هنر بهره ور

اگر باشدش اندکی علم و فن
فرو مایه نازد بهر انجمن

نگردد ازین باده هشیار مست
که مر بعض را فضل بر بعض هست

هر آنکس که خود را بدانش ستود / مسلم نشد آخر که چیزی نبود
شنیدم بسی ذکر اهل علوم / ز هندوستان تا با قصای روم
کسانیکه بودند روشن نفس / فضیلت نجستند بر هیچکس
همه نفس مرده همه زنده دل / ز کردار خود پیش داور خجل
حقیقت شناسنده مرد حکیم / همیشه ز حق دارد امید و بیم
چو تفسیر و اخبار داند کسی / طریق حقیقت شناسد بسی
ز تاریخهای بزرگان دین / شود واقف از سیرت صالحین
ز کردار خود باشدش انفعال / چو بیند کمالات اهل کمال
کند توبه هر دم ز شرم گناه / بتقصیر طاعت شود عذر خواه
ز آفات گیتی و رنج ممات / نباشد دمی شادمان در حیات
ز هول قیامت ز ترس حساب / ز قهر خدا و ز بیم عذاب
بترسد خردمند داننده مرد / نداند که با وی چه خواهند کرد
بود بیگمان از تکبر نفور / ازین علم هرگز نیاید غرور
بیک حرف این داستان شد تمام / که کبر و منی شان حق والسلام



## گفتار در صفت کرم و احسان



کرم کن بخلق خدای کریم / که بخشد خداوند اجر عظیم

شوی از کرم در جهان نامدار / پس از تو بماند کرم یادگار
باحسان واکرام چندان بکوش / که دلها بمهر تو آید بجوش
بلطف و کرم کار مردم برار / که کارت برارد همه کردگار
کرم در دلت روشنائی دهد / زهر سختی و غم رهائی دهد
کرم سیرت سرورانبیاست / بلطف و کرم لطف و فضل خداست

## گفتار در امتناع احسان با ناکسان

مکن با بدان فضل و احسان وجود / بدان را بدی خود نشاید فزود
باحسان فراموش احسان خطاست / که با ناسزا نیکوئی ناسزاست
پشیمانی آرد بسر انجام کار / خری را کشی گر چو خر مفت بار
نه منت پذیرد نگوید سپاس / عدو داندت سفله ناحق شناس
بنامردمان مردمی کردنت / به بند و بطوق بلا گردنت
سگ و گربه بهتر ازان آدمیست / که احسان محسن ندانست چیست
دو سیرت بود در چنین بدگهر / که نشناسدش مرد صاحب هنر
یکی آنکه احسان ندارد بیاد / دگر آنکه بر محسن آرد فساد
من از ابلهی سخت گشتم خجل / که از گفتنش آه خیزد ز دل
بسی رنج بردم بکار بسی / بجز رنج حاصل نگشت از کسی

غلط بود من آنچه پنداشتم / که دانه بشوره زمین کاشتم

## گفتار در صفت سخاوت

اگر بخردی در سخاوت بکوش / سخاوت همه عیب را پرده پوش

شود نام نیک از سخاوت بلند / سخاوت کند مرد را ارجمند

سخاوت بروزی شود دستگیر / که دستت تهی ماند از یک شعیر

سخاوت نهان خوشتر از آشکار / که رحمت کند بر تو پروردگار

سخاوت برای رضای خداست / نه از بهر نام بزرگی رواست

اگر نام خواهی شوے نامدار / اگر کام جوئی شوی کامگار

سخاوت سزاوار با مستحق / نه با حیله گر مرد لطف و لبق

فریبنده مکار افسانه گوے / ستمگار بدنفس ناپاک خوے

بر ایشان سخاوت مکن زینهار / خردمند بدنفس را نیست یار

بدان را مکن در بدی یاوری / که تو از بدی خود نباشی بری

سخاوت نه اینست خود ای امیر / خوری لقمهٔ چرب پوشی حریر

سخاوت بآرایش خویش نیست / بجز بذل با مرد درویش نیست

بدرماندگان بخشش مال حلال / بمحتاج مسکین شوریده حال

ز دانندگان یاد گیر این کلام / سخاوت حرام از متاع حرام

به بخشیدن ارکان بذل و احسان به | ولی بر کسی بار منت منه
نه چندان به بخشی بمحتاج چیز | که آخر شوی خود تو محتاج نیز

## گفتار در مذمت بخل و بخیل

بهر دو جهان خوار باشد بخیل | بنزدیک هر کس حقیر و ذلیل
نیارد کسی بر زبان نام او | به بین تا چه باشد سر انجام او
نه بیند کسی روی او با مراد | نباشد ز رویش دل خلق شاد
بنهد و عبادت بخیل خبیث | بهشتی نباشد ز روی حدیث
بخیل آنکه با غیر خداوند مال | ز کوتش نه بخشد ولی بد سگال
زر و سیم چندان بجانش عزیز | که چیزی نه بخشد بمحتاج نیز
نه بر مستحق هیچ بخشد لئیم | نترسد دمی از عذاب الیم
شمارد که دولت بماند مدام | همیشه بود زندگانی بکام
گذارد همه چون در آید زمان | خورد دیگری مال او شادمان

## گفتار در صفت عدل

رخ ملک از عدل یابد جمال | بود عدل آرایش ملک و مال
بهر کار با خلق انصاف کن | بانصاف بر خلق الطاف کن

بهر جا که عدلست آسایش ست / همه کامرانی و آسایش هست
سوی عدل مائل شو و حق شناس / بود معدلت مملکت را اساس
به بیداد مائل مشو یک نفس / که اصل همه عدل اینست و بس
ریاست ز عدلست و عدل از خرد / خردمند از شرع فتوی برد
همین ست عدل ای خداوند رای / که بر جادهٔ حق نگهدار پای
اگر عدل باشد میان دو کس / نخواهد کسی داد از دادرس

## گفتار در مذمت ظلم

مکن ظلم زنهار بر هیچکس / که آیین نیکان همین ست و بس
مکن رحم بر ظالم دیوسار / که ظالم بود دشمن کردگار
ستم بر ستمگار بیداد نیست / که از جور او هیچ دل شاد نیست
سیه دل ستمگر بروز حساب / شود بستهٔ طوق رنج و عذاب
مکافات یابد ستمگار مرد / دلش نیز آخر شود پر ز درد
خراشیدن دل بدان سرسری / که از کردهٔ خویش کیفر بری
بگفتار و کردار آزار دل / بود ای خردمند بیدار دل
دل آزرده را دل بود پر ز کین / نشیند پس خصم خود در کمین
بهنگام فرصت زند بیدرنگ / بجان دل آزار چون شیر جنگ

یکی پند بشنو ز سلطان بلخ ... مرنجان دل کس بگفتار تلخ
که گفتار تلخست آزار جان ... نگهدار از تلخ گوئی زبان
مزن طعنه بر هیچکس در سخن ... دل آدمی خسته هرگز مکن
دل آدمی زاده چون گوهرست ... بنا شد سزاوار گوهر شکست
گناهست هرگز میازار دل ... دل آزار مردست خونخوار دل
اگر تلخ گوید کسی صبر کن ... بپاسخ بگو نرم و شیرین سخن
بگفتار بد فتنه خیزد بسی ... که آخر ترا نیز گوید کسی
میالای هرگز بدشنام لب ... مکن همچو دیوانه شور و شغب
گر از فتنه ها امن باید گزید ... مگو آنچه نتوانی آنرا شنید

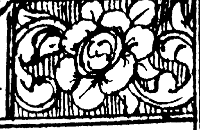
۱۸

## گفتار در مذمت غضب

غضب آتش سرکش ست ای پسر ... میفروز این آتش اندر جگر
چو این آتش اندر دل افروختی ... نخستین تن خویشتن سوختی
پس آنگه چو افروخت آتش بسی ... بسوزد کسی یا بسوزد کسی
بکش آتش خشم از آب حلم ... ببازوی صبر و به نیروی علم
بود خوی درندگان خشم و جنگ ... چو خرس و گراز و نهنگ و پلنگ
نه این خوی بد مر پسند خرد ... که مردم بمردم درافتد چو دد

نگه کن کسی را چو آید بخشم — ترا روی او بد نماید بچشم
تو نیز ار بخشم آیی ای پر خرد — نماید چنان روی تو نیز بد
غضب آتش ست ای غضبناک مرد — شود سرد آتش بخور آب سرد
اگر خشم در جوش آید خموش — خموشی بود خشم را پرده پوش
بسوی خاک بنگر بهنگام خشم — ز بالا به پستی فرود آر خشم
که اصل تو خاکست و جای تو خاک — شوی بیگمان خاک اندر مغاک
بسا تندخویان بخاک اندرند — که بر خاکشان گاو و خر میچرند
نماند آن همه تندی و خشم و تاو — لگد میخورند از خر و اسپ و گاو
کجا خشم زیبد زخاکی سرشت — که فرشش زخاکست و بالین ز خشت
نشیند ازین چاره جوش غضب — شود منطفی نار ذات اللهب

۱۲



## گفتار در مذمت حسد



حسد در دل هر که آتش فروخت — دل و چشم بدخواه حاسد بسوخت
ز بخشایش کردگار جهان — شود تنگدل حاسد بدنهان
عجب تیره دل حاسد خیره رای — که نا شاد باشد ز لطف خدای
چو بیند کسی را ز مانه بکام — دل آزرده رنجور باشد مدام
کسی شادمان باشد از جاه و مال — پریشان بود حاسد بدسگال

گر از بخت باشد کسی بهره ور / کند عیبتش حاسد بدگهر
بگیتی بآرام حاسد نزیست / بجز مرگ داروی این درد نیست

## گفتار در امتناع شماتت

برنج کسی شادمانی مکن / بیندیش از دور چرخ کهن
شب و روز گردد جهان بر تو نیز / مبادا که گردی ذلیل ای عزیز
نباشد زمانه همیشه بکام / نگردد بکام تو گردون مدام
گهی شادمانی گهی درد و رنج / گهی بینوائی گهی ملک و گنج
گهی کامرانی و آرام و ناز / گهی سوگواری و رنج و گداز
زمانی مباش ایمن اندر جهان / که بر خلق آید بلا ناگهان
گر امروز افتاد مردی زپای / نه ممکن که فردا توافتی زجای
برنج کسی شاد باشد کسی / که باشد بدل رشک و کینش بسی
بگیتی که جائیست پر درد و بیم / هراسان شب و روز مرد حکیم

## گفتار در صفت و فوائد صبر

بهر حال صبر ای پسر خوشتر است / که بر صابران رحمت داور است
برنج و مصیبت بسختی و غم / بهنگام شادی و ناز و نعم

شکیبائی و حلم کن اختیار | که باشد زمانه ترا سازگار
شود حاصل از صبر امن و سرور | پریشان شوی گر نباشی صبور
مصیبت نهان دار و با کس مگوی | زحق چارهٔ هر مصیبت بجوی
مصیبت چو دانند اهل جهان | شماتت کنند مردم بدنهان
برنج و مصیبت صبوری گزین | شود دشمنت زار و اندوهگین
اگر بر مصیبت شوی شادمان | مصیبت بدشمن رسد بیگمان
بصدق و ارادت ز پروردگار | فرج جوی با دیدهٔ اشکبار
بهنگام درماندگی چون خلیل | بگو حسبی الله و نعم الوکیل
دعا کرد یونس چو در بطن حوت | بدرگاه حی الذی لا یموت
خدایش ز بند غم آزاد کرد | زسختی رها گشت درمانده مرد
دعایش بخوانند گر مومنین | زسختی رهائی شود همچنین
تو نیز آن دعا خوان که یونس بخواند | نخواهد غم و رنج تو هیچ ماند
اگر حاجتی داری از کردگار | ترا این دعا کافی ای هوشیار
ترا این دعا خواند باید اگر | بتفسیر فتح العزیز ای پسر
بخوان سورهٔ نون و آخر ببین | طریق عمل گفت دانای دین
چهل شب بلا فصل بعد از عشا | به تنهائی و تیرگی این دعا
بخوان و رخ از سوی قبله متاب | بنزدیک خود دار ظرف پر آب

نخ و سینهٔ خویشتن و مبدم
بهر شب به تعداد سه صد بخوان
ثنا و درودای مبارک نفس
درین بحر این گوهر بے بها
بهر مصرعهٔ جملهٔ شدرقم
باخلاص خوان لَا اِلٰهَ آنحنست
چو سُبْحَانَکَ گوی ای پاکدین
ز دعوات ماثوره یابی مرام
ز جزری کتابیست حصن حصین
دعائیکه باشد تراسودمند
دعاکن که داورکند مستجاب
همه حاجت دینی و دنیوی
فراوان فوائد بود از درود
فرستاد باید درود و سلام
گر از نیم شب تا بوقت سحر
دعاے سحر نالهٔ نیم شب
تراکل حلال و ز صدق مقال

ازان آب تر دار و از اشک هم
خدایت بمقصد کند کامران
بود لازم هر دعا پیش و پس
نگنجد فرو ماندم از مدعا
که هر جمله خوانی بیک جا بهم
پس آنگه بگو اِلَّا اَنْتَ درست
بگو اِنِّیْ کُنْتُ مِنَ الظّٰلِمِیْن
که تعلیم فرمود خیر الانام
دعاهاے ماثوره در وی ببین
بخوان دل باخلاص با حق به بند
بفرمود اُدْعُوْنِیْ اندر کتاب
برآید چو برامر حق بگروے
که آید ز حق بر تو رحمت فرود
بروح نبی صدر عالم مدام
بنالی ز مقصد شوی بهره ور
اثر دار وای مرد حاجت طلب
پذیرد دعا قادر ذوالجلال

خورش گر حرام ست وگفتار زور | نباشد بدل صدق و نور حضور

## گفتار در صفت رضا بقضا

سعادت شود مرد را رهنمای | که راضی بود در قضای خدای
چو آید قضا سر به تسلیم نه | بفرمان داور سر افگنده به
قضای الٰهی چو نازل شود | همه فکر و تدبیر باطل شود
ز فرمان ایزد نباشد گریز | کرا با قضا زهره باشد ستیز
ز تقدیر هرگز شکایت مکن | ز بخت و ز گیتی حکایت مکن
خداوند آن بنده راند ز پیش | که ناخوش بود از خداوند خویش
رضا در قضا شیوهٔ انبیاست | طریق ادب راه اهل صفاست
رضای خدا جوی ای حق پرست | مقام رضا بیگمان برترست

## گفتار در فضیلت شکر

ترا آفریدست پروردگار | بکن شکر انعام او بی شمار
خداوند جان و خرد آفرید | قد و صورت و خال و خد آفرید
زبان آفرید و دو چشم و دو گوش | توانائی و نطق و ادراک و هوش
به بخشید روزی که جان پروری | بجان شکر احسان بجا آوری

نفس بر نفس شکر آدمی بجای | دمی دم مزن جز بشکر خدای
زبانم ازین حرف پر شکر ست | که شکر از شکر نغز و شیرین ترست
بشکر خداوند عالم گرای | شود نعمت افزون بشکر خدای

## گفتار در صفت قناعت

قناعت کند مرد را سر بلند | قناعت بهر دو جهان سودمند
قناعت کن ای نفس و بگذار آز | که باشی بهر جای گردن فراز
سعادت کسی را که یاور شود | ز گنج قناعت توانگر شود
چو گنج قناعت بدست آوری | بمرگ از جهان شادمان بگذری
بخرسندی و بینوائی بساز | ز هر چیز و هر کس شوی بی نیاز
چو قانع شدی مرد آزادهٔ | ملائک صفت آدمی زادهٔ
قناعت زهی ملک آزادگیست | که شاه و گدا پیش قانع یکیست
قناعت بود مایهٔ خرمی | قناعت بود عزت آدمی
قناعت بود صبر بر اندکی | کم و بیش هر چیز باشد یکی
تهیدست چون از جهان بگذری | قناعت به از ملک اسکندری
چو با نفس و شیطان مجاهد شوی | همانا که قانع و زاهد شوی
خوش است آن قناعت گزین حق پرست | که از ذل دنیا پرستی برست

## گفتار در مذمت حرص و طمع

ز حرص و طمع نفس خود پاک دار / که باشی ز هر معصیت بر کنار
ز حرص و طمع بر سر آید بلا / بعصیان و ذلت شوی مبتلا
نه حرص و طمع آدمی را سزد / سگ و گربه را باشد این خوی بد
مداری ز خوی سگ و گربه ننگ / که از بهر لقمه خوری چوب و سنگ
مثل زد سخن سنج شیرین کلام / که آرد طمع مرغ و ماهی بدام
چو حرص و طمع بر تو شد چیره دست / بزنجیر خواری شوی پای بست
ازین خوی بد تا نباشی بری / بر هر کسی دست حاجت بری

## گفتار در مذمت شهوت

دو شهوت کشد مرد را دمبدم / یکی شهوت فرج و دیگر شکم
چو این هر دو شهوت شود چیره دست / به بند و سر و پای شهوت پرست
ز درگاه حق دور تر راندش / بخواری به هر در بگرداندش
چنان شهوتش آورد زیر پای / که نادان نترسد ز قهر خدای
نیابد زمانی شکیب و قرار / شود زود بی مایه بد روزگار
بفرمان عقل این دو شهوت بدار / که از نار دوزخ شوی رستگار

بکن عقل را زیر فرمان شرع — که اصلست شرع نبی عقل فرع
چو این هر دو شهوت شود جاگزای — علاجش بود صبر و ذکر خدای

## گفتار در امتناع التفات بسوی زن بیگانه و کودک

بخواهش مبین سوی بیگانه زن — بجان آتش فتنه هرگز مزن
ز بیگانه زن فتنه خیزد بسی — سلامت ازو ماند کمتر کسی
بدنیا شوی مبتلای بلا — بعقبی بود قعر دوزخ جزا
بکودک منه دل که رسوا شوی — مبادا بعصیان بدوزخ روی
پریرو بود ساده رخ در نظر — وزان سوی زشتست روی دگر
نه کس خورد حلوا از جای پلید — نه از مزبله شهد و شکر چشید
ازین خبث تر نیست کاری دگر — بنزدیک عقل و بحکم خبر
غضب گشت نازل بر اهل سدوم — در آتش فتادند ازین کار شوم

## گفتار در صفت توکل

توکل بود سیرت مومنین — یکی رکن محکم ز ارکان دین
چو ایمان کامل بلطف خداست — توکل علی الله کافی تراست
همه کار خود را بدو واسپار — که کارت برارد خداوندگار

نیاز آر در حضرت بی نیاز — که او کارساز است و بنده نواز

ز جای ترا رزق بخشد خدای — که آنجا نیاید گمان تو جای

بحاجت مرو بر در هیچ کس — که حاجت برآرد خداوند بس

چو تکیه بود بر خدای کریم — نباشد ز کس هیچ امید و بیم

## گفتار در فوائد کسب

ز کسب ای برادر مکش دست و پای — بود مرد کاسب حبیب خدای

بهر کار کن تکیه بر کردگار — مشو نیز غافل ز تدبیر کار

توکل بجز کار در کار خویش — مپندار لائق به پندار خویش

توکل ترا باید و کسب نیز — که ایمان را حفظ زفتست و چیز

توکل کن ای مومن پاک رو — بکسب از سبب نیز کاهل مشو

بدین منزلت انبیا بوده اند — پس از انبیا اولیا بوده اند

اسیری بدست سبب پای بند — کجا سر فرازد بچرخ بلند

بکسب حلال ایجوانمرد کوش — که بی مایه باشد پراگنده هوش

تهیدست باشد بگیتی خجل — کند نفس و شیطان پراگنده دل

بکسب ایجوان کوش تا دست هست — نه چون پای قوت به پیری شکست

خورد بخش و چیزی بنه بهر خویش — مبادا که سختی درآید به پیش

مکن صرف بیجا چو دیوانگان
نگهدار آئین فرزانگان

ز کسب و ز خرجت بس است این سخن
که بستان بحق هم بحق صرف کن

## گفتار در علم و عمل و کسب و بذل

خوشا نیکبختی که آموخت کرد
بیندوخت و بخشید و بنهاد و خورد

بیاموخت علم و بر آن کرد کار
عمل کرد بر حکم پروردگار

بیندوخت از کسب مال حلال
بخورد و بمحتاج بخشید مال

نگهداشت چیزی که آید بکار
که از مال حاجت بود بیشمار

همین ست کردار فرزانه مرد
ترا نیز باید همین کار کرد

## گفتار در قاعدهٔ دخل و خرج و انصرام کار

ترا خرج امروز بیجا بود
چو امید بر دخل فردا بود

که فردا چو چیزی نیاید بدست
پریشان و دلتنگ خواهی نشست

ز بیمایگی ناشکیبا شوی
بفرجام مقروض و رسوا شوی

بامید فردا نگهدار مال
که فردا نباشی پراگنده حال

تو امروز کاری بفردا ممان
مگر بر تو فردا سر آید زمان

بفردا منه کار امروز خویش
چه دانی که فردا چه آید به پیش

بکن کار امروز هنگام کار　غنیمت شمر فرصت اندر زکار
نباید درنگ و نباید شتاب　که بی وقت هر کار گردد خراب
چو باید بخوبی همه کار ساخت　همه کار را وقت باید شناخت
بود حاصل وقت گم کرده حیف　مثالش عرب گفت الوقت سیف

## گفتار در فوائد مشورت

چو خواهی که رخشان شود اخترت　بهر کار می بایدت مشورت
که بی مشورت کار گردد تباه　بجو نیک تدبیر از نیک خواه
بکارت شود مشورت رهنما　بود مشورت سنت مصطفی
نخستین عرب اشد این انجمن　بشوری نشستند با رای زن
بزرگان پیشین کار آزمای　همه کار کردند با اهل رای
جهاندار شاهان سران جهان　بجویند رای از جهاندیدگان
نکوخواه باید که باشد مشیر　جوان خردمند دانای پیر
ز دانا خردمند گیرد خرد　خردمند زیرک بجان می خرد
جهاندیده فرزانه فرخنده رای　کند کار بر رای کار آزمای
به هر کار هر کس توانا بود　نه هر کس بهر کار دانا بود
بکاری که مردی بود هوشیار　دران کار بر رای او گوش دار

نه نادان بجوید ز دانا خرد — که ترسد کسش بیخرد بشمرد
بنادانی خود کند کارها — گزان کارها باشد آزارها

## گفتار در صفت راستی

اگر عاقلی راستی پیشه کن — همه راستی در دل اندیشه کن
ره رستگاری بود راستی — کجی در دلت آورد کاستی
بگفتار و کردار خود باش راست — بجز راستی راه رفتن خطاست
بهر کار با راستان یار باش — ز ناراستان دور و بیزار باش
برو دوستی گیر با راستان — میامیز هرگز بناراستان
کج اندیش کج رو بتیغ سزاست — ز آتش شود چوب ناراست راست
چو معروف گشتی بناراستی — ز خوی خودت آبرو کاستی

## گفتار در مذمت دروغ

دروغ ای خردمند هرگز مگوی — چو گفتی نماند دگر آبروی
دروغ از تو گردد اگر آشکار — شوی خوار و شرمنده و بیوقار
اگر از دروغ آبروی تو کاست — نه باور شود از تو گفتار راست
ز گفتار خود گر خجالت بری — نباشد ترا با کسی داوری

دلم یافت از قول احمد فروغ | که گفتار مومن نباشد دروغ

## گفتار در مذمت غیبت

شوی در جهان مرد پاکیزه خوی | بد کس مخواه و بد کس مگوی
به بدگفتن خلق خود بد توئی | بد کس چه گوئی که بد خود توئی
تو خود عیب داری فزون از شمار | چگونه کنی عیب خلق آشکار
تو پنداری از جهل عیب تو نیست | برین جهل و پندار باید گریست
اگر عیب هاے تو گردد شمار | فزون باشد از گردش روزگار
تو دانی که غیبت نگوید کسے | چو جوئی ندانے که گوید بسے
نگوید اگر عیب پیش تو کس | نگر بیگمان خلق گویند پس
ترا بر زبان لذت غیبت ست | بکین و حسد هست یا طیبت ست
بچشم و به ابرو و دست و زبان | بود غیبت مردمان بیگمان
همانا شگفت اینکه در روزگار | یکے عیب دیگر کند آشکار
نگر غافل از خوی زشت خود ست | که پیوسته در کار و فکر بد ست
بیفتد اگر پرده از روے کار | شود بیگمان هر کسے شرمسار
مدان غیبت خلق را سرسری | گناه دگر بر سر خود بری
ندانی که گفتار پیغمبر ست | که غیبت بگفت از زنا بدتر ست

گر از غیبت کس شوی روسیاه — ثنایش بگو عذر از وی بخواه

گر و بخشدت جرم بخشد خدای — رهاند ز دوزخ بدیگر سرای

حذر کن ازین معصیت زینهار — که فردا بخواری بسوزی بنار

مباش ایمن از مردم عیب گوی — بود بدگهر در پست عیب جوی

سخن را بچربی دهد رنگ و بوی — خراشد دل مردم از گفتگوی

بجویی که در مردم عیب گوست — نه دشمن رهد از زبانش نه دوست

بسی عیب گویان بگفتار تلخ — برند از بخارا سخن تا به بلخ

بظاهر به مردم نصیحت کنند — ولی در حقیقت فضیحت کنند

بگویند من نیستم عیب گوی — به پند آدمی را کنم نیکخوی

ولیکن نه گفتار اصلاح و پند — باظهار پند است دشنام چند

ز روی چنین سفلهٔ یاوه گوی — زیرتاب ده تیر بر تاب روی

## گفتار در مذمت نمامی و نمام

حذر کن ز نمام ای هوشیار — ز نمام ایمن مشو زینهار

سخن چین نمام بیهوده گوی — بنزد کسی نیستش آبروی

سخن مشنو از وی اگر بخردی — که نیکی نه بینی از و جز بدی

میان دو کس فتنه جوید همی — سخنهای پر فتنه گوید همی

بشیرین زبانی و تزویر و فن | بیفروزد آتش میان دو تن
چو گردد عیان خوی آن بدنهان | شود روسیه پیش اهل جهان
ز نمّام کس در جهان خوار نیست | که نزدیک کس در جهان بار نیست
سخن چین نمّام هرگز مشو | ز خوی بد خود بدوزخ مرو
اگر خود نباشی ازین خبث پاک | کجا خسپی آسوده دل زیر خاک

## گفتار در امتناع افشای راز خود

مگو راز دل هر چه باید نهفت | به یار و به پیوند و فرزند و جفت
چو با این کسان راز گفتن خطاست | به بیگانه کی راز گفتن رواست
چو خود راز خود را کنی آشکار | کجا باشدت دیگری رازدار
تو خود راز خود را نگهدار باش | پشیمان شوی چون شود راز فاش
خجالت ندامت کشی روز و شب | براری اگر راز دل بر دو لب
بسا راز کان چون فتد بر ملا | شوی بیگمان مبتلای بلا
بسا کارهای تو گردد تباه | اگر راز خود را نداری نگاه

## گفتار در امتناع افشای راز مردم

چو خواهی شوی معتمد در جهان | کسی را مکن فاش سرّ نهان

اگر راز مردم کنی آشکار | نماند ترا قدر در روزگار
چه اسرار دشمن چه اسرار دوست | نهفتن ترا داد بهر کس نکوست
نداری اگر ضبط گفتار خویش | نگوید کسی با تو اسرار خویش

## گفتار در صفت خاموشی

خموشی بود مایهٔ عقل و هوش | بود بیگمان مرد دانا خموش
خموشی بود حکمت ای نکته رس | که خوی پسندیده اینست و بس
خموشی گزین ای خداوند هوش | که از فتنه محفوظ باشد خموش
زبان درکش ای مرد شیرین زبان | که آید زیان از زبانت بجان
ز بسیار گوئی نماند وقار | بنزدیک مردم شوی شرمسار
فراوان سخن دان و اندک بگوی | بهر لفظ بسیار معنی بجوی
ازین چار زاید فتنه زاید و شر | زبانست وزن پس زمین ست و زر
زبانست دشمن زبانست دوست | چه نیکو کسی کش زبان نکوست
خموشی و نرمی و گفتار راست | طریق بزرگان اهل صفاست
چه نغز ست این پند پیر کهن | که هرگز نگو بی ضرورت سخن
چو گفتار و کردار گردد شما | نباشی خجل پیش پروردگار
اگر چیده گردد سخن بر زبان | دلت تیره گردد چو تیره شبان

دل از ذکر بی سود گردد سیاه / نباشد بدل ذوق ذکر اله
خموشی بدل میرساند سرور / بچشم دل از وی توان دید نور
بگو اسم الله در هر نفس / که گنج سعادت همین ست بس
۱۵

## گفتار در اقسام سخن

سخن چار گونه بود ای پسر / یکی جمله خیر و دگر جمله شر
سوم خیر و شر ست هر دو بهم / چهارم فضولست با بیش و کم
همه خیر ذکر خدا و رسول / ز تنزیل و اخبار و فقه و اصول
ز سختی مرگ و ز حشر و حساب / ز امید آرام و بیم عذاب
حکایات مردان راه خدای / که بودند پاکان نیکی گرای
سخن گفتن از حکمت و معرفت / بگو یا و شنوا بود منفعت
همه شر سخنهای فسق و فجور / سخن چینی و غیبت و لاف و زور
بسخریت و فحش و دشنام لب / کشادن چو سفله خلاف ادب
سخن خیر و شر ست اندیشه کن / که بار است ناراست گوئی سخن
سخنهای بیهوده دور از قیاس / که رنجد از آن مرد معنی شناس
فضولست گفتار ناسودمند / اگر راست هم باشد و دل پسند
چو ذکر تماشای شهر و دیار / چو گفتار کهسار و دشت و شکار

چنین ذکر از حسن اسلام دور / دلت را رساند بظلمت ز نور
مگو جز همه خیر دیگر سخن / بگفتار بد میل هرگز مکن
گناه بزرگست گفتار بد / که گفتار بد همچو کردار بد
مزن حرف بد ای پسر زینهار / که نزدیک مردم شوی بی وقار
زگفتار پیدا شود فرهی / خردمندی و دانش و ابلهی
زگفتار عیب و هنر آشکار / شود بیگمان در سخن هوشدار



## گفتار در فوائد تاریخدانی



حکایات و هرگونه نادر سخن / ز تاریخ پیشینیان یاد کن
تواریخ دان مرد دانا بود / برای و بدانش توانا بود
ببین تا چه پیغمبران بوده اند / چگونه ره راست پیموده اند
چه کردند کوشش براه خدای / بزهد و ورع چون فشردند پای
چه پاکیزه اخلاق و عادات بود / ازایشان چه سود آمده در وجود
بخوان داستان بزرگان دین / طریقت شناسان حقیقت گزین
چو اولاد و اصحاب خیرالوری / امامان دین رهنمای هدی
گزیده بزرگان فرخنده رای / همه جان نثاران راه خدای
بزهد و عبادت بصدق و صفا / همه پیروان شفیع الوری

نکو سیرت نیک مردان ببین | همه سیرت پاک پاکان گزین
بدنیا روی گر براه صواب | بعقبی رهی از عتاب و عذاب
پس نیک مردان ره راست رو | بدرگاه حق بندهٔ نیک شو
حکایات شاهان و گردنکشان | بخوان تا بیابی از ایشان نشان
ببین رسم و آئین هر شهریار | بهر کار تدبیر و انجام کار
بد و نیک بنگر بچشم خرد | که آخر چه پیش آمد از نیک و بد
ز دور جهان پند و عبرت پذیر | که آخر چه شد ملک و تاج و سریر
کجا رفت شاهی و گنج و سپاه | سراپرده و خیمه و بارگاه
کجا باغ و ایوان و سنگین حصار | کجا بزم جشن و کجا کارزار
نه فر عرب ماند و جاه عجم | نه سیف و قلم ماند و طبل و علم
نهان گشت شاه جهان زیر خاک | جهان سر بسر جای بیم و هلاک
بخوان داستانهای مردان جنگ | که بودند پیل افگن و شیر جنگ
چه کردند تدبیر در کارزار | چگونه گرفتند شهر و دیار
چگونه شکستند دیوار سنگ | چه آئین شان بود در صلح و جنگ
ز کار دلیران لشکرشکن | بیاموز مردی و تدبیر و فن
بخوان قصهٔ نازنین دلبران | به چهره محبوب عشوه گران
همه دلربائی همه حسن و زیب | برعنائی و ناز مردم فریب

دریغا بخفتند زیر زمین / بخوردند کرمان تن نازنین
نه لیلی نه شیرین نه عذرا بماند / نه یوسف بماند و زلیخا بماند
ازان خوبرویان صاحب جمال / نشانی نماند از رخ و زلف و خال
جهان سر بسر جای عبرت بود / همه رنج و افسوس و حسرت بود
بحسن و جوانی مشو سرگران / جهان را به بین از کران تا کران
مدار از جهان آنچه بینی شگفت / ز خود نیز اندازه باید گرفت
که آخر ترا نیز مردن بود / همین باده مرگ خوردن بود
ز پیشینیان حال خود یاد گیر / که پیشین پس از خود شوی ناگزیر

## گفتار پندار مردم بر زندگانی خود

بگیتی همه مردم از عمر خویش / بداند که بسیار مانده ست پیش
چو از عمر رفته بگیرد حساب / شمارد دمی چون خیالات خواب
ولیکن بامید عمر دراز / بماند گرفتار زندان آز
ز نیکو عمل باز ماند مدام / گذارد همه عمر در کار خام
بماند به پندار طول امل / نگیرد ره خیر و حسن عمل
چو ناگه رسد مرگ حسرت خورد / بجز بسر بار عصیان برد
دریغا که فاضل همه عمر باخت / به بیدانشی کار رفتن نساخت

بسودای باطل سراسیمه ماند همه دفتر شهوت و حرص خواند
ندانست مقصود عمر عزیز سرانجام خود را ندانست نیز
بعصیان بسر برد اوقات خویش ندانست دشوار راهست پیش
بروز جزا پیش پروردگار ز شرم گناهان شود بی قرار
بعمر خودش یکی نیک کردار نیست امیدش بجز لطف غفار نیست
امیدش که در روز خوف و رجا شفاعت کند سرور انبیا
۱۳

## گفتار در منع تاسف بر چیزیکه تلف شود

زکاری و چیزیکه رفتت زدست به تشویش آن دل نباید شکست
بدان معنی رفته ای بهره ور که رفته بدستت نیاید دگر
غم رفته آزار جانست و بس نکو شد بآزار جان هیچکس
غم آن مخور هرچه رفتت ز کف بجز عمر رفته که کردی تلف
که در عمر باقی کنی بندگی بنالی ز عصیان بشرمندگی
کنی توبه هر دم ز شرم گناه مدام اشک ریزی بفریاد و آه
شب و روز اشکی ندامت ببار امیدست بخشد ترا کردگار

## گفتار در مذمت حب دنیا و طول امل

ترا حب دنیا و طول امل — همی باز دارد ز حسن عمل
غلط کرده راه گم کرده — بدل حب دنیا بپرورده
تو پنداری ای مرد بیخرد — که گیتی ترا جاودان پرورد
ندانی که گیتی وفادار نیست — بجز مردم آزاریش کار نیست
جهان با تو چندی مدارا کند — سر انجام ظلم آشکارا کند
نه پیش از تو بود گردنکشان — که اکنون نه بینی از ایشان نشان
بسی پادشاهان جهان داشتند — که آخر گذشتند و بگذاشتند
گذشتند کاوس و ضحاک و جم — نبردند با خویش جز رنج و غم
کجا رفت قارون و گنجش کجاست — همه چیز را بین که آخر فناست
تو هم بگذری زین سرای سپنج — گذاری همه نعمت و ملک و گنج
جهان با تو چندی وفا میکند — ستم بین که آخر جفا میکند
جهان را مگو جای امن و سرور — متاع جهان لهو و لعب و غرور
به محنت دمی چند باید شمرد — بسختی به فرجام باید بمرد
دلت کرد تاریک طول امل — بغفلت فراموش کردی اجل
ندانی که آید اجل ناگهان — بمیری ز تو باز ماند جهان
چو مردی نیابی دگر زندگی — دمی چند بگذار در بندگی
دمی چند فرصت غنیمت شمار — بکن خیر و ضایع مکن روزگار

که راه درازست و دشوار پیش / ببر توشهٔ خویش همراه خویش
نباشد چو بر توشه‌ات دسترس / پس از تو نخواهد فرستاد کس
نباشند فرزند و زن غمگسار / نه یار و برادر نه خویش و تبار
ز پیشینیان گیر اندازهٔ خویش / که آخر همان حالت آید به پیش

۲۱

## گفتار در فضیلت خوف و رجا

بخوف و رجا باش بر راه راست / که خوف و رجا اصل ایمان ماست
گر از حق بود در دل امید و بیم / نماید ترا حق رهِ مستقیم
مباش ایمن از قهر پروردگار / هم از لطف او باش امیدوار
ز درگاه رحمت مشو ناامید / ز بیم غضب باش لرزان چو بید
بخوف و رجا باش اگر بخردی / نکویی کن و دور باش از بدی
شمار بد و نیک امروز دار / که فردا شود ذره ذره شمار

۶

## گفتار در خلوت و عبادت

اگر عاقلی کنج خلوت گزین / رهِ آخرت بین بچشم یقین
زیاد خداوند غافل مباش / بچیزی بجز ذکر شاغل مباش
بخوان تا توانی کتاب مجید / که بر دل شود نور رحمت مزید

۱

نماز نوافل بخلوت گزار | مکن کار خود بر کسی آشکار
بتسبیح وتحمید وتهلیل باش | بتکبیر باش ومکن سر فاش
فراوان فرستی سلام وصلوات | بروح نبی سرور کائنات
بدل اسم الله را نقش کن | همه بندگی را همین است بن
بکن نقش بر قلب چون نقش سنگ | نه چون نقش بر آب وبر باد رنگ
چو بر دل بود نقش اسم آله | نیاید بدل نفس وشیطان ره
دمی غافل از نفس وشیطان مباش | بدل تخم عجب عبادت مپاش
شود باطل از عجب حسن عمل | بنای عبادت پذیرد خلل
بتقوی وزهد وعبادت مناز | همه کار باید بصدق ونیاز
حضوری دل خواهی ای مرد راه | نیابی بجز شغل ذکر آله
لب وچشم وگوش ای برادر ببند | که گردد دل از فیض حق بهره مند
بیاد خداوند خلوت گزین | زهر فتنهٔ دهر فارغ نشین
زمانی مشو غافل از یاد مرگ | بکن مرگ را زاد وسامان وبرگ
ز شغل جهان تا توانی گریز | که بر نفس غالب شوی در ستیز
خورش کم کن وخواب وگفتار کم | تن آسانی خویش بسیار کم
شکم پر ز ماکول ودل پر ز آز | نیابی بدل ذوق ذکر ونماز
مخور ای طلبگار حق پر شکم | که مشکل توان کردنت لقمه هضم

# گفتار در مضرت زن خواستن

چه خوش گفت جامی بفرزند خویش / یکی پند پر سود از گنج بیش
که بی جفت تا میتوانی تو خفت / بده نقد آزادی از دست مفت
تو زن جسته نه باز آید آخر بسی / نداند در آغاز لیکن کسی
چو زن سر بپیچد ز فرمان شوی / در خیر زان خانه هرگز مجوی
اگر شوخ تجبه بود بد سرشت / شود مرد را گور قصر بهشت
سخن یاد گیر از کلام قدیم / زنان را بود کید هاى عظیم
ز کید زنان مرد گریان شود / دل از آتش رنج بریان شود
بجوئی اگر آشکار و نهان / نیابی زن نیک اندر جهان
زن پارسا در جهان کمتر است / اگر هست خاتون بی چادر است
امید ست فرزند زاید ز زن / بلا بر سر آید ز زن خواستن
چو فرزند نا اهل و جاهل شود / پدر را همه رنج حاصل شود
چو فرزند رنجور گردد بدرد / برارد پدر دم بدم آه سرد
پسر گر بمیرد به پیش پدر / پدر در غمش عمر آرد بسر
همه عمر باشد دلش پر ز داغ / زمانی نیابد دل از غم فراغ
منم دل پر از داغ در روزگار / بمرگ دو فرزند لاله عذار

پری پیکری بود عبدالعظیم / رخش دلربا بود طبعش سلیم

بخوبی چو یوسف علیه السلام / ازان یوسفش خلق خواندی بنام

دگر ماه رخساره نامش ظهور / ز رخسار او چرخ میدید نور

سپردم من آن گلرخان را بخاک / دلم شد چو اوراق گل چاک چاک

بود بیگمان فتنه فرزند و زن / همه رنج جانست و آزار تن

نه بینی اگر نیکی از روزگار / ز فرزند و زن چشم نیکی مدار

کسی خوشتر از مرد آزاد نیست / به از سلطنت ملک آزادگیست

نه پروای تیمار فرزند و جفت / بهر جا شب آمد بآرام خفت

تهیدست محتاج صاحب عیال / پریشان شب و روز در فکر مال

چو از خرج درمانده باشد مدام / نگیرد شمار از حلال و حرام

نباشد اگر نفس فرمان پذیر / زنی خواستن بایدت ناگزیر

بشرطیکه داری ز کسب حلال / مکان و زر و سیم و مال و منال

چو مال حلالت نباشد بدست / سر از دست زن خود نباید شکست

بصوم و نوافل بکش نفس خویش / که خواری و حسرت نیاید به پیش

دریغا که فاضل بعهد شباب / ندانست از جهل راه صواب

سه زن خواست در عمر و گم کرد راه / بپای خود افتاد در قعر چاه

دو پیشینه بودند پاکیزه خوی / دلارام و خوش سیرت و ماهروی

بر آمد زن آخرین دیو زاد | که نفرین بر و تا جهان نیست باد
زن بدسیر در غضب زشت خوی | دل آزار کج طبع ناراستگوی
نه این زن سزاوار تحسین بود | شب و روز در خورد نفرین بود

## گفتار در زن خواستن و طریق معاشرت

اگر زن گزینی زن نیک خواه | زن بد کند خانمانت تباه
نه تنها آن زن که خوی نکو اندروست | که خوی نکو به ز روی نکوست
نخستین ندانی زن نیک و بد | ببین دودمانش بچشم خرد
زنی را که نیکست خویش و تبار | بجز نیکوئی چشم از وی مدار
ز همسایگان نیز آگاه شو | که ناپاک خویست یا پاک رو
اگر نیک دانی زن نیک خواه | پس پرده بنشان بر او تنگ جاه
بدستش همه کارخانه سپار | نباید که بی شغل باشد ز کار
چو بی شغل ماند خلل زایدش | خیالات فاسد بدل آیدش
بصوم و صلواة و ذکر خدای | به تعلیم و تهدید راهش نمای
بصبر و قناعت نصیحت بکن | بگو از عملهای نیکان سخن
اگر زن بود نیز پرهیزگار | ز مردان بیگانه پوشیده دار
بدل فتنه را راه بشکست و گوش | باخفای زن تا توانی بکوش

مده نزد زن راه بیگانه زن — که شاید زنانند عصمت شکن
ز زن تا توانی نهان دار زر — که از ناقص العقل باید حذر
اگر دوستداری مکن آشکار — که چیره شود بر تو گردد سوار
مکن فاش راز نهان پیش زن — مبادا شود شهرهٔ انجمن
چو زن سر بپیچد ز فرمان شوی — تو دست امید از وفایش بشوی
مشو ایمن از کید زن زینهار — زنان را بود کیدهای بی شمار
خورش بخش و پوشش بر اندازه خویش — نه ز اندازه کم ده نه ز اندازه بیش
بمقدار خود نیز پیرایه ده — زنان را ز هر چیز پیرایه به
اگر زن بود نیک و فرخنده خوی — دل او بلطف و مدارا بجوی
بخویشان زن نیز احسان بکن — باکرام اعزاز و شیرین سخن
که خورسند باشد زن غمگسار — چو احسان ببیند بخویش و تبار
اگر زن بود بد زبان جنگجوی — دل آزار نامهربان زشت خوی
باصلاح او پند فرما نخست — چو بینی که خویش نگردد درست
رها کن چنین دیو ناپاک را — زن بی حیا شوخ و بیباک را
ز بد گفتن ناکسان غم مدار — که سهل است از دیو ناسازگار
زن بد بود بدتر از مار بد — کجا پرورد مار صاحب خرد
هر آنکس که در خانه پرورد مار — شود جان او سیر از روزگار

## گفتار در تربیت فرزند

پسر را بیاموز علم و هنر | که تا شادمان عمر آرد بسر
بیاموز قرآن و علم و یقین | احادیث و احکام شرع مبین
بصوم و صلواة استوارش بدار | که گردد نکوخوی و پرهیزگار
بیاموز اخلاق و آداب نیز | علوم و فنون و صلاح و تمیز
بیاموز پیشه که آید بکار | بخورسندیش بگذرد روزگار
ز بیمایگی غم خورد بی هنر | غم نان کمتر خورد پیشه ور
مده جامهٔ فاخره بر تنش | که آرایش تن شود دشمنش
چو خوش پوش و خوشخوار گردد پسر | بتابد رخ از سوی علم و هنر
چو دانش نیاموزد آن بیخرد | بخواری همه عمر او بگذرد
پسر را مپرور بآرام و ناز | چه دانی زمانه چه آید فراز
تن آسان ز فتنه هراسان شود | جفا دیده را فتنه آسان شود
بسختی بسر برده ایام را | نمی ترسد ایام ناکام را
خردمند مرد جفاکش بود | اگر فتنه بیند نه باکش بود
نگهدارش از اختلاط بدان | ز آمیزگاری نابخردان
نشیند چو با فاسقان ناخلف | همانا کند زندگانی تلف

چو تر تن که گردد نژندی خراب … زنی جفت او کن بعهد شباب
پسر چون جوان شد بر او در پیر … اگر راست پرسی نماند پسر
ز فرزند نااهل این روزگار … اگر عاقلی چشم نیکی مدار

## گفتار در فرمان بردن پدر و مادر

میازار جان پدر ای پسر … منه پای بیرون ز حکم پدر
سعادت اگر خواهی ای بختیار … بفرمان مادر میان بسته دار
نگه کن بقبه آن شان پدر … پدر را مگو لفظ اف ای پسر
پسر گر ز رای پدر بگذرد … خردمند اورا پسر نشمرد
پدر را بیازرد بد روزگار … شنیدی چه آمد باسفندیار
چه آمد بشیرویه شوربخت … که پرویز را کشت از بهر تخت

## گفتار در نگاهداشتن بنده و خدمتگار

جهاندیده خوش نوای نواخت … که از بنده خواجه توانی شناخت
اگر بنده کس بود بی تمیز … همانا بود خواجه مردی عزیز
اگر خواجه باشد خداوند هوش … پذیرد از و هوش حلقه بگوش
اگر خواجه را خود نباشد تمیز … بود بی ادب بنده خواجه نیز

بهیبت نگهدار فرمان پذیر ادب گر نگیرد بخدمت مگیر
میازار ای خواجه خدمتگزار که آزرده چاکر نیاید بکار
ز چاکر زر و سیم پوشیده دار مبادا که دزدی برد بادسار
نهان دار مفتاح صندوق مال که شاید بدزدی به بندد خیال
به فرصت چو آید کلیدش بدست ربایدز صندوق چیزی که هست
رود مال از دست حسرت خوری نیز در کسان شرمساری برے

## گفتار در اختیار صحبت علما و عقلا

ترا صحبت نیک باید گزید شود مردم از فیض صحبت سعید
بجز اهل علم و خردمند پیر مشو با کسے یار و الفت مگیر
ز عالم بیاموز علم و هنر که علم و هنر خوشتر از سیم و زر
بعلم و هنر کامرانی کنے بعقل و ادب زندگانی کنے
چو خواهی شوی پخته و کاردان سخن بشنو از پیر بسیاردان
بسی بگذرد گردش روزگار که مردے شود آزموده بکار
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد بود در جهان پیر هشیار مرد
بهر نیک و بد باشدت رهنمای سخن گوید از مهر و خشم خدای
رخش زرد گشته ز ریش سفید دلش صاف از زندگی ناامید

پریشان و دل تنگ از مرگ و گور | نه هرگز زند لاف مردی و زور
شب و روز در بیم حشر و حساب | نراند سخن جز بصدق و ثواب
برو صحبت پیر دانا گزین | که باشد ترا سود دنیا و دین
بتدبیر دنیا توانا شوی | براه خدا مرد دانا شوی
نباید بنادان جوانان نشست | که سودی نیاید از ایشان بدست
دل از صحبت زشت گردد سیاه | دلیری بود بیگمان بر گناه
جوان را غرور جوانی بود | بعمر و جهان شادمانی بود
بدل حرص دنیا و طول امل | نه پروای مرگ و نه نیکو عمل
برفتار و گفتار چالاک و چست | نه چون پیر رای جوانان درست



## گفتار در احتراز از صحبت ناکسان



اگر هوشمندی نصیحت پذیر | بجان پند دانشوران یادگیر
همیشه ز جاهل گریزنده باش | بود صحبت جاهلان دلخراش
نه در جاهلان مردمی و وفاست | نه جاهل رود با تو بر راه راست
کسی را که باشد سرش پر غرور | ز نزدیک آن بیخرد باش دور
کسی کو بگوید سخنها دروغ | از او نور ایمان شود بی فروغ
حذر کن ز مستان و دیوانگان | که این نیست آیین فرزانگان

ز بد اصل امید نیکی خطاست | که بد اصل در اصل خود بی‌وفاست
میامیز با سفلگان زینهار | که با سفله آخر شوی شرمسار
به بیدانشی خوار و رسوا شوی | چو همراه نادان و سفله روی
مشو با فرومایگان همنشین | ز ناجنس بگریز و خلوت گزین
ز بازاریان انس هرگز مگیر | که در چشم دانا نمائی حقیر
ز بیدین و بدکیش باشی نفور | هم از صحبت اهل فسق و فجور
اگر مایل فاجری فاجری | زکافر بود بیم از کافری
چه خوش گفت دانای فرخنده کیش | که هر جنس مایل سوی جنس خویش

## گفتار در احتیاط از فتنه

بنزدیک پرخاش و آشوب جنگ | مرو تا شکند تا سر از چوب و سنگ
در آشوب اگر خویش را افگنی | سر خویش از ابلهی بشکنی
ترا ای جوانمرد سندان شکن | حذر باید از مشت دندان شکن
اگر پیل زوری اگر تند شیر | نه آخر کسی باشد از تو دلیر
بهر جا که بینی در فتنه باز | تو آنجا مرو بر دلیری مناز
مده فتنه را جای خود بر درت | مبادا که آید بلا بر سرت
ز فتنه بود پر گران هوشیار | که از فتنهٔ فتنه زاید هزار

ز دریای پر موج باید حذر | میندازِ زنهار جان در خطر
بدریا خطر با بود بی شمار | زر و زور چاره نیاید بکار
بجای که آتش فروزان بود | مرو کاتش تیز سوزان بود
نه بینی بهر جا که آتش فروخت | تر و خشک پیش آمدش هر چه سوخت
ز دو بیم جانست بگریز دور | مکن بر تنِ زورمندت غرور
بهائم به بینی اگر شاخدار | ازو پر حذر باش ای هوشیار
بهنگام طوفان و گرد و غبار | سر خویش از خانه بیرون میار
بجهد کسی رد نگردد قضا | مگر خود نیفتد کسی در بلا

۱۵

## گفتار در احتراز از دشمنی

مکن تا توان دشمنی با کسی | که از دشمنی فتنه خیزد بسی
بسی خانهٔ اهل دولت شتاب | شد از کین و پیکار دشمن خراب
اگر دوست داری فزون از هزار | ازان دشمنی را فزون تر شمار
بچندان ز یاران شوی شادمان | که از دشمنی رنج آید بجان
اگر زور و زر داری و تیز چنگ | مکن با توانا تر از خویش جنگ
اگر پنجه با شیر مردان زنی | تو خود پنجهٔ خویشتن بشکنی
نه مردی بود زور با ناتوان | نه با پیر زور آزماید جوان

چو دشمن بعجز اندر آید به پیش
مشو غره گر ایمن ز بدخواه خویش

بلطف و لبق باش و حیلش بگوی
نگه چاره خویش پنهان بجوی

اگر دستیابی برارش ز پای
که سر بر نپیچد دگر خیره رای

اگر او دست یابد نه بخشایدت
در فتنه بر روی بگشایدت

اگر صلح خواهد عدو صلح کن
مشو ایمن از وی بشیرین سخن

ز تدبیر غافل مباش یکزمان
که دانا ز دشمن بود بدگمان

عدو را نباید شمردن حقیر
که گرگی بمیرد بیک چوبه تیر

اگر دشمنت از تو خواهد پناه
پناهش بده و دار خود را نگاه

ز دشمن حذر بایدت بیقیاس
ولیکن نباید ز دشمن هراس

چو در دل هراس آید و اضطرار
نیاید ز تو هیچ تدبیر کار

تو با دشمن دشمن خویشتن
بکن آشتی زور دشمن شکن

ستیزد چو با دشمنت دشمنش
شود جامهٔ او کفن بر تنش

چو بر دشمن آری ز هر سو کمین
همانا برو تنگ گردد زمین

## گفتار در تدبیر با دشمن

اگر دشمنی باشدت در نهان
که خواهد ترا تنگ دارد جهان

نهان جوید آزار تو کینه ور
به نیرنگ دارد ترا بیخبر

چو کینه‌کشش بدانی مکن آشکار ... در فتنه پنهان به بند استوار
ز دشمن شب و روز هشیار باش ... پنهان چاره‌گر باش و بیدار باش
چنان باش با دشمن کینه‌ور ... که داند ز کینش ترا بی‌خبر
چو غافل بپندارت کینه‌خواه ... ز مکر تو خود را ندارد نگاه
تو پنهان بزن تیر تدبیر خویش ... که گردد درون بداندیش ریش
چنانش به شمشیر تدبیر زن ... که جانش بزاری برآید ز تن
چو دشمن توانی بتدبیر کشت ... نباید که شمشیر گیری بمشت

## گفتار در کیفیت دوستی و دوستان

گزینی اگر دوستی با کسی ... مرا در انگشت آزمائی بسی
چو خواهی نیفتی مدام فساد ... بنا آزموده مکن اعتماد
بود آدمی کمتر اندر جهان ... که یکسان بود آشکار و نهان
وفادار دانا بسیاری پذیر ... که باشد بهر نیک و بد دستگیر
باحسان بر دوست بگشای دست ... دلش را بمنت نباید شکست
ز عیب و ز حال و ز اسرار خویش ... مگو هیچ هرگز بر یار خویش
که ممکن بود دوست دشمن شود ... بلای دل و آفت تن شود
چو آگاه باشد ز اسرار تو ... بجوید بهر کار آزار تو

بیاران مده قرض و زیشان مگیر    که از قرض فتنه بود ناگزیر
کند یار اگر ناگهانی خطا    مبر یاری از یار صاحب وفا
نه یاری ز یارت بریدن رواست    که انسان مرکب ز سهو و خطاست
اگر در سرشتش بود بدخوئی    ترا به که از وی کنی یکسوئی
میامیز هرگز بناجنس خویش    که آخر پشیمانی آید به پیش
به ناجنس یاری نباید گزید    که در دوستی وحشت آید پدید
ز یار غرض جوی الفت مگیر    ز صاحب غرض دور بگذر چو تیر
غرض جوی هرگز نشد یار کس    که او را غرض دوستدار است بس
بنادان و بد اصل یاری مکن    ز صاحب طمع دوستداری مکن
فرومایه یاری ندارد نگاه    ز نادان بجز رنج راحت مخواه
ز اهل طمع آشنائی خطاست    که اهل طمع با طمع آشناست
فریبنده مکار اهرمن است    چو حاصل نگردد طمع دشمن است



## گفتار در مردم شناسی



چو با مردمان بایدت کار ساخت    ضرورت بود خوی مردم شناخت
بهر جا بسر می بری روزگار    شناس ای پسر مردم آن دیار
ز عیب و هنر هرچه دارد کسی    بچشم خرد ژرف بنگر بسی

بود مرد دانا قیافه شناس | شناسد همی آدمی از قیاس
بسا خوی مردم پدیدار هست | ولیکن خردمند داند که چیست
بد و نیک مردم نباشد نهان | بکردار و گفتار گردد عیان
کسی را که نشناسی ای بازجوی | ز دانندگان حال او بازجوی
به نیکان بیامیز و الفت گزین | ز قرب بدان دور فارغ نشین
بکج مرد کج باش با راست راست | که هر کار با خوی هر کس سزاست
به نیکان نکوئی کن ای نیک رای | برحمت کند با تو نیکی خدای
به نیکان نکوباش و خرسند باش | ز نخل نکوئی برومند باش
مکن با بدان نیکوئی زینهار | که ظلم است بر مردم روزگار
بدان را اگر میکنی یاوری | بحکم خرد از بدان بدتری
مکن تا توان با بدان هیچ کار | که از کردهٔ خود شوی شرمسار
نداری سر و کار خود با بدان | که باشند دور از بدان بخردان
ز بدخوی امید نیکی مدار | نه هرگز بود شهد در کام مار
بپرهیز از مفسد خیره رای | که مفسد بود مار مردم گزای
اگر با بدان طبع مایل شود | ترا بیگمان رنج حاصل شود
چو خواهی که کاری کنی با کسی | بدان خوی نیک و بد او بسی
که تا از فریبش نیفتی بچاه | ز هر کید خود را تو داری نگاه

## گفتار در شناختن اصل و مقدار مردم

بگفتار و کردار و رفتار مرد
نماند نهان اصل و مقدار مرد

که هر جنس را سوی اصل ست میل
بدریا رود آخر از کوه سیل

مسی را توانی زر اندوده ساخت
ولیکن شناسند اهل شناخت

بتقلید باز اصل گشتن محال
بگلگونه زنگی نیابد جمال

به مضمون و الفاظ و طرز کلام
توان فرق کردن بهر خاص و عام

کسے را که عامی بود اصل و بن
چو عامی مثلها زند در سخن

شنیدم لبے از مودم بے
که گوید ز جنبش سخن هر کسے

کسے را که عادات عامی بود
مپندار کز تخم نامی بود

بر اخلاق و عادات همجنس خویش
بگیرد ره و رسم هر کس به پیش

فرومایه گر مرد نامی شود
بنزدیک مردم گرامے شود

از و مردمے و مروت مخواه
که هنگام حاجت ندارد نگاه

از ینها که گفتم نگه کن سبے
شناسی ازان جوهر هر کسے

بود تجربه کار جوهر شناس
کند اصل و مقدار هر کس قیاس

سزاوار هر کس به پیش آیدش
کند آنچه باوی که می شایدش

## گفتار در امتناع التفات بسوی متکبران و سفلگان

چو بینی کسی را خرامان بناز — نه بیند جهان را نشیب و فراز
بپوشد بتن جامهٔ ارجمند — پیاده رود یا سوار سمند
نگه میکند دمبدم سوی خویش — پسندد تن و جامه و خوی خویش
نهانی به بیند سوی دیگران — که شاید به بینندش از هر کران
بجهل و تکبر نهد پای پیش — نه بیند فرومایه فرجام خویش
بسویش مبین و بگردش مگرد — چنان بگذر از وی که هیچست مرد
بسویش اگر بینی ای محترم — خرامد فزون سفله با پیچ و خم
ترا نیز داند که نادیدهٔ — لباس و خرامش پسندیدهٔ
ترا حسرت زینت و ناز اوست — تو کوتاه دستی سرافراز اوست
چرا میکنی جهل نادان فزون — چرا میشوی پیش نادان زبون
بکفش و لباس و برفتار ناز — نشد در جهان هیچکس سرفراز
چو بینی چنین سفله در مجلسی — که بیهوده گوید سخن با بسی
مکن التفاتی بران گفتگوی — تو خاموش بنشین ستیزه مجوی



## گفتار در آداب راه رفتن



بهنگام ره رفتن ای پاک رو — چو نادان چپ و راست مایل مشو
مبین در پس خویش و بگذر به پیش — که نادان بهر سو نهد چشم خویش

بچشمش همه چیز بیند عجیب ‌‌ به تحقیق چیزے ندارد نصیب
چو خواهی که چیزے به بینی براه ‌‌ گذر کن زراه و نهان کن نگاه
ولیکن بهر سوی خود هوشدار ‌‌ گزندست در رهگذر بے شمار
بدریا و دشت و بیابان و کوه ‌‌ نظاره ندارد زیان در شکوه
دوباره مبین سوی صاحب جمال ‌‌ نگاه دوم نیست بر تو حلال
مبادا بمهرش شوی مبتلا ‌‌ که حسن و جمالش ندارد وفا
بوصلش طلبگار و شیدا شوی ‌‌ بترسم گنهگار و رسوا شوی
چو آید بره آشنائی فراز ‌‌ نگهدار رسم سلام و نیاز
برفتن نباید درنگ و شتاب ‌‌ میانه روی راه باشد صواب
خرام تفاخر بناز و غرور ‌‌ بفرسنگها از ره عقل دور
بهار جوانی و تندی مرد ‌‌ نماند به پیری شود برگ زرد
بگفتار و کردار و رفتار خوش ‌‌ همیشه بود مرد هشیار خوش



## گفتار در آداب مجلس



بهر دم نشینی چو در مجلسے ‌‌ چنان باش کز تو نرنجد کسے
بر اخلاق پیغمبر پاک دین ‌‌ بهر جا که خالی به بینی نشین
مکن قصد صدر و میفزای قدر ‌‌ که هر جا که صدر است آنجاست صدر

بتمکین نشین و بنرمی بگوی | تواضع گزین و بلندی مجوی
مجنبان سر و دست و پا و تنت | مگردان بهر چار سو گردنت
ز پند نظامی شوی بختیار | سخن تا نپرسند لب بسته دار
ز گفتار سعدی سخن یاد کن | میاور سخن در میان سخن
دو لب بسته دار و کشاده دو گوش | سخن بشنو از اهل مجلس بهوش
بدل نکته نغز باید شنید | دل از زشت گفتار باید برید
بجز دانش و رای دم بر مزن | که باشد ترا جاه در انجمن
بعلم و بحکمت بتدبیر و رای | بر آیین فرزانگان لب کشای
سخنهای دینی بود سودمند | رسد بر دل از هزل و هرزه گزند
بهرزه و بازی و لاف و دروغ | بشمع و قمارت نماند فروغ
بگفتار تو نیست گر میل کس | بتمکین خاموش بنشین و بس
به تعظیم مرد گرامی گرای | بمقدار هر کس نگهدار جای
مینداز آب دهن پیش کس | نداری اگر طاقت ضبط بس
ز مجمع برون شو بینداز دور | که مردم نباشند از تو نفور
نهان آب بینی برو مال گیر | نجنبد انکه بینی برار دفیه
بهر کار خود را نگهدار باش | بگفتار و کردار هشیار باش

## گفتار در طریق ملاقات

چو خواهی بدیدار مردم روی
به پیش کسی چون شوی شادکام
چو بیوقت فرصت روی پیش کس
نه چندان بدیدار مردم روی
نه چندان کنی در نشستن درنگ
نه چندان بگوئی سخن پیش کس

صواب است اگر پند من بشنوی
به بین باشد ش وقت فرصت کدام
برنجد ترا بد بگوید به بس
که قدر تو کاهد پشیمان شوی
که آید دل مردم از تو به تنگ
که گردد پریشان و گوید که بس



## گفتار در امتناع مهمانی ناخوانده



بمهمانی سفرهٔ هیچ کس
که ناخوانده مهمان شود شرمسار
قناعت کن ای نفس بر نان جو
چو لقمه فرو رفت اندر شکم
ز قانع کسی در جهان سیر نیست

ترا تا نخوانند مرو چون مگس
بر میزبانش نماند وقار
بمهمان سرای توانگر مرو
شود تلخ و شیرین هر دو بهم
تر و خشک لقمه بکامش یکیست



## گفتار در امتناع شنیدن از کسی



چو مردم نشینند با هم براز
که خاموش باشند و دم در کشند

نباید شدن نزد ایشان فراز
ز روی تو ابرو بهم در کشند

نه پندار است یار شاطر شوی
به بیدانشی بار خاطر شوی

بنادانی خویش هرگز مکوش
منه بر سخنهای پوشیده گوش

مپرس از کسی راز دل زینهار
نگوید مگر خود شوی شرمسار

## گفتار در امتناع پرسیدن عزم کسی

چو بینی کسے را بسوی روان
که کارے نداری از و ایجوان

بگویم یکے پند تا بشنوی
مپرس از رونده کجا میروی

مگر عزم خود از تو دارد نهفت
نه با کس توان عزم هر کار گفت

برنجد بجان و نگوید جواب
چو گوید نگوید بصدق و صواب

اگر عزم من پرسد از من کسے
دل از مرد نادان برنجد بسے

نه با کس توان عزم خود گفت راست
نه چون ناکسان کذب گفتن رواست

## گفتار در امتناع ستایش چیز کسی

چه چیز کسی آیدت دلپذیر
چو یکبار دیدے نظر باز گیر

مگو هیچ و ستائی میلش مکن
هم از چیز خود زشت باشد سخن

حریصت شمارند و نادیده نیز
بچشم کسان در نیرزی بچیز

اگر چیز زشت است زشتش مگوی
خردمند هرگز نشد عیب جوی

## گفتار در مذمت ستایش و ستایش گویان

کسی گر ستایش کند پیش تو — همانا که باشد بد اندیش تو

غرض جوی چون ابله داند ترا — بشوخی بهر وصف خواند ترا

مراد از تو جوید بحیلت گری — تو از ابلهی بر فلک بگذری

نیابد مراد از تو گر حیله گر — عیوبت شمارد بپوشد هنر

ز دستت این مثل پیر بسیار دان — که از مدح ابله شود شادمان

نه از گفتن کس شود سیم سنگ — نه زنگی شود همچو رومی برنگ

باصلاح کردار و گفتار خود — هنر دار و از جاهلی بیخرد

مشو غره بر گفتهٔ نابکار — شب و روز خود عیب خود را شمار

ستایش نیاید بدانا پسند — که بر دل رسد از ستایش گزند

شراب ستایش چو آرد سرور — سر مرد ابله کند پر غرور

نه بیند همی عیب نفس خودش — شمارد همه نیک خوبی بدش

کسی را بیاری گزینی بجان — که عیبت بتو باز گوید نهان

۱۲

## گفتار در بدگفتن بدگویان

کسی چون ترا بد بگوید به پس — اگر بشنوی باش خاموش بس

یکی آنکه در کار کاهل بود / ز نیک و بد خویش غافل بود
ز کاهل نیاید بجز خورد و خواب / شود بیگمان کار کاهل خراب
دگر آنکه باشد سخن ناشنو / نگون بخت خود رای بیراه رو
ره نیک بختی کسی برگزید / که گفتار دانا برغبت شنید
ز گنج سعادت کسی بهره یافت / که از گفتهٔ عاقلان سر نتافت

## گفتار در سیرت بدبختان

فرومایه نادان که بختش بدست / بلائیست بروی مجرد نشست
نه علمش که شاغل شود با کتاب / ز گیتی بد و نیک گیرد حساب
نداند هنر تا نشیند بکار / ز بیکاری خود شود بیقرار
گریزد ز ارباب علم و هنر / به هر در بگردد چو دریوزه گر
نشیند چو خود نزد هر ناکسی / سخنهای بیهوده گوید بسی
بگیتی ازین بخت برگشته نیست / که در جهل با جاهلان خوار زیست
نه شغل معاش و نه فکر معاد / چه بد زندگی دارد این نامراد

## گفتار در مذمت مسکرات

مخور مسکرات ای خداوند هوش / برسوائی خویشتن هرگز مکوش

حرامست در شرع کل مسکرات — اگر فی المثل باشد آب حیات
ز مسکر همه فتنه زاید همی — در فسق بر دل گشاید همی
بچیزیکه زائل شود عقل و هوش — مخور ساغر عقل و دانش بهوش
بنزدیک دانا زهر جانور — شرف دارد از عقل و دانش بشر
ز مسکر نماند بانسان خرد — ز انسانیت بیگمان بگذرد
بنی مست افتاده باشد براه — که لیسد همی سگ لب رو سیاه
زند بر تنش هر کسی چوب و سنگ — ندارد دفه و مایه پروای ننگ
کشانش برد تا بزندان عسس — اسیرش کند همچو مرغ قفس
بود خوردن می گناه عظیم — بترس ای پسر از عذاب الیم

## گفتار در فوائد کتاب گلستان و بوستان

الا ای جگر بند فرزند من — خدا را عمل کن برین پند من
گرین پند من بشنوی ای پسر — ز گنج سعادت شوی بهره ور
چو خواهی که گردد زمانه بکام — بخوان بوستان و گلستان تمام
عمل کن بران هرچه سعدی بگفت — ببین تا چه گلهای معنی شگفت
بلاغت فصاحت لطافت تمام — همه حکمت و معرفت در کلام
چه قانون دنیا چه آئین دین — همه هست در وی بغورش ببین

بهر کار گفتار او یاد کن  که فرمود دانای شیرین سخن
که گردد بهر کار تو رهنمای  ترا فیض بخشد بهر دو سرای
نیابی ازین نغز تر هیچ پند  بدنیا و دینت بود سودمند
بدل باید از آب زر نقش کرد  سخنهای سعدی آفاق گرد
زهی مرد فرزانه داننده بود  که هر علم بسیار خواننده بود
حکیم جهاندیده بسیار دان  سخنگوی شیرین زبان کاردان
بآزادگی بود گیتی نورد  بسی آزمود از جهان گرم و سرد
بسر برد عمرش بزهد و سلوک  بهمت تقرب بجست از ملوک
چو شد عمر او یکصد و بست سال  بجنت خرامید خرسند حال
بشیر از زاد و بشیراز مرد  همه نیک کردار با خویش برد
بخاک مصلی تنش شد نهان  زیارت کنندش کهان و مهان
چو از قید تن گشت روحش خلاص  سن رحلتش گفته شد لفظ خاص

۶۹۱

## گفتار در احوال مرگ

زبان درکش ای فاضل از گفتگوی  سوی منزل آخرت راه جوی
نباید ترا بزم شعر و سخن  کنون روز و شب مرگ خود یاد کن
فراموش کردی چرا مرگ خویش  مگر دیدهٔ سد رویین به پیش

چرا مرگ را دور پنداشتی — بچشم خرد خاک انباشتی
سرانجام خواهی شدن زیر گل — و یا زنده باشی بگو راز دل
ترا حرص دنیا و طول امل — ز دل برد تشویش بیم اجل
سرت کرد پر باد و از وی نه دیو — ببرد از دلت ترس گیهان خدیو
دلت گشت تاریک سر پر ز باد — سرانجام خود را نیاری بیاد
ندانی که گیتی نماند بکس — نماند به تو نیز ای بوالهوس
جهان بیوفا زندگی بی بقاست — دمی چند بنیاد تو بر هواست
بیکدم زدن زندگی بگذرد — نبازد برین زندگی بیخرد
ترا ناگهان جان برآید ز تن — نه بینی دگر روی فرزند و زن
نباید بگیتی ترا ساز و برگ — بیندیشی هر دم ز سختی مرگ
رهائی نیابی به تدبیر و زور — ز تلخی مرگ و ز تنگی گور
نباید به گیتی شدن شادمان — که بر خلق آید بلا هر زمان
گه از حرق آتش گه از غرق آب — گه از برق بنیاد هستی خراب
گه از نیش عقرب گه از زهر مار — بسا گه برآید ز هستی دمار
جز این نیز بسیار اشکال مرگ — بناگه درآیند در حال مرگ
هزاران گزند و بلا بر سرند — همه دمبدم مرگ را لشکرند
چو آفات چندین بود دمبدم — چرا مرد را دل نباشد دژم

گرفتم که رستی ازینها مگر — مرض ناگهان افگند در خطر
بیفتی به بستر بخسپی بدرد — براری نفس بر نفس آه سرد
شوی زار بیمار دانند وغمگین — نشینند خویشان و یاران قرین
عزیزان بیارند مردی طبیب — بیاید طبیب و نشیند قریب
ز انگشت نبض تو گیرد بغور — بفکرش ز رگ هوش جنبد بفور
ببیند تن زار و رخسار تو — بیندیشد از رنج و آزار تو
به تشخیص دارو دهد سودمند — بمانی مگر در جهان روز چند
نباشد ز دارو ترا هیچ سود — شود رنگ رخسار زرد و کبود
نباشد بتن هیچ تاب و توان — نماند جوانی نماند جوان
شود نازنین جسم زار و زبون — دهان خشک گردد لبان قیرگون
نماند ترا خورد و آرام و خواب — نخواهد دلت شربت قند ناب
تغیر پذیرد رخ دلپذیر — برارند یاران وخویشان نفیر
چنین تا رسد وقت مردن قریب — فرو ماند از فکر درمان طبیب
نماند به نبض و نفس انتظام — شود زندگانی دنیا تمام
دریغا ازان حال پر هول و بیم — که ایمان ستد از تو دیو رجیم
رهاند مگر ارحم الراحمین — ز دست ستمگار دیو لعین
ملائک پی قبض جان عزیز — بیایند نزدیک وبینی تو نیز

بشکل ملائک چو افتد نگاه  بچشم تو گیتی نماید سیاه
بترسد دلت تن بلرزد ز هول  نماند دران حال یارای قول
ترا حسرت ترک دنیا بود  هم اندیشهٔ زاد عقبی بود
بدرد دل از چشم ریزد سرشک  مران درد دل را نماند پزشک
چو خواهد شدن جان ز قالب روان  دریغا ز سختی نزع روان
رود ناگهان جان شیرین ز تن  بفریاد و نالند فرزند و زن
صدائی برآید بلند از سرای  که اینک برفت از جهان های های
شود خانه پر غلغل و ولوله  بیفتند بماتم نه از زلزله
عزیزان دمی چند زاری کنند  بدرد جگر بیقراری کنند
پس آنگه بجای شوند انجمن  بتدبیر تعجیل گور و کفن
بیارند مزدور و بیل و کلند  پسندند جای و گوری کنند
بیارند تابوت و عطر و کفن  سرانجام اینست سامان تن
بحسرت برارند نعش از سرای  دگر خیزد آوازهٔ های های
بگریند و از آب شویند تن  بپیچند بر تختهٔ در کفن
گذارند استاده بر تو نماز  بخواهند آمرزش از بی نیاز
بیارند تابوت نزدیک گور  بنالند خویشان بفریاد و شور
سپارند تنها ترا زیر خاک  فشانند و پاشند گل در مغاک

پس از دفن همسایه و یار و خویش — ره خویش هر کس بگیرد به پیش
بمانی تو تنها دران تنگ غار — نباشد کسی همدم و غمگسار
به بیچارگی خفته باشی بگور — خورندت تن نازنین مار و مور
همان دو فرشته که از نام شان — خبر داری ای مرد اخبار دان
یکی منکر و نام دیگر نکیر — در آیند در گور با چشم قیر
بدیدار آن شکل پر هول و بیم — بهیبت دل شیر گردد دو نیم
بپرسند از تو خدای تو کیست — کدامست پیغمبر و دین چیست
گذاری اگر پاسخ باصواب — شوی رستگار از بلای عذاب
گشاده شود قبر و تا قبر راه — گشایند از خلد آرام گاه
بمانی بآرام و بینی مدام — که باشد کجا در بهشتت مقام
نگوئی جوابش اگر باصواب — شود نو بنو بر تو هر دم عذاب
فشارد ترا سخت تنگی گور — نیاید ز تو هیچ تدبیر و زور
ز دوزخ گشایند تا گور راه — کنی جای خود را بدوزخ نگاه
بمانی چنین در عذاب الیم — مگر جرم بخشد غفور رحیم
اگر اهل و اولاد دلبند تو — و یا خویش و غمخوار پیوند تو
نکوخوی باشند و فرخنده رای — بخواهند غفران تو از خدای
ببخشند چیزی به مسکین فقیر — که فضل خدایت بود دستگیر

خورانند درماندگان را طعام
که رحمت رسد بر روانش مدام

بخوانند چندی کتاب مجید
که رحمت بروح تو گردد مزید

نشینند میراث خواران بهم
ستیزند بر ارث از بیش و کم

زر و سیم و اموال و باغ و مکان
اراضی و دوکان یکان و یکان

شمارند و گیرند هر کس نصیب
به پیش آید این واقعه عنقریب

بود نوجوان گر زن مهربان
بجوید پس عده شوی جوان

تنت زود بوسیده گردد بخاک
شود استخوان خاک اندر مغاک

نه این چشم ماند نه این روی و موی
نه این جسم نازک نه این رنگ و بوی

نه بالای رعنا نه رفتار تیز
نه گفتار نغز و لب شهد ریز

نه این زور ماند نه مردانگی
نه این فیلسوفی و فرزانگی

چو در گل نهفتی رخ دلفروز
بود ذکر تو هفت یا هشت روز

ازان پس نه ذکرت بماند نه نام
نه مال و جمال و نه نازو نه کام

بقبری که باشی اسیر و نژند
نشانش نماند پس از روز چند

بخاک کسان برگذشتی بسی
بخاک تو هم بگذرد هر کسی

سرانجام هر کس بود همچنین
چه درویش مسکین چه خاقان چین

چه خوبان گلرنگ غنچه دهن
بتان سمن بوی نسرین بدن

بسا دآدم قصهٔ پر ز درد
برآرم ازان هر نفس آه سرد

ز من بشنو این داستان یادگیر ۰ ز دور جهان پند و عبرت پذیر

# داستان

جوانی پری چهره گلفام بود ۰ سهی قامت و نازک اندام بود
سمن بوی و گلروی و غنچه دهن ۰ سراپاے او دسته نسترن
دل خلق در دام زلفش اسیر ۰ رخ ساده تابنده بدر منیر
لبانش طبرخون عقیق یمن ۰ دو گیسوی شبگون شکن بر شکن
بحسن و ملاحت نبودش نظیر ۰ خدش دلفروز و قدش دلپذیر
نکوخوی خوش طبع شیرین زبان ۰ درخشنده رخسار و خندان لبان
بتی دلربائے بحسن و جمال ۰ توانگر پسر صاحب جاه و مال
بشهرے من و آن دلارا صنم ۰ بیک جاے بودیم چندے بهم
شب و روز با هم نشاط وصال ۰ ببزم و به نخچیر فرخنده حال
جدا گشتم از وے پس از چند روز ۰ ندیدم دگر آن رخ دلفروز
ز هجرش درامد بجانم ملال ۰ گذشتم بجایش پس از هشت سال
بجاے یکے غار دیدم بخاک ۰ درختان پرخار اندر مغاک
یکی گفت این گور آن نوجوان ۰ که دیدی خرامان چو سرو روان
درین گور خوابیده آن گلعذار ۰ تنش خاک شد خاک مشت غبار

بجز مادرے نیستش غمگسار  شب و روز از درد او بیقرار
چو دیدم من آن گور رفتم ز هوش  برآوردم از آه و زاری خروش
که ای دلربا نازنین ماهروے  کجائی درین غار تنها بگوے
دریغا کجا آن تن نازنین  دریغا که پوسید زیر زمین
دریغا چنان عارض دلپذیر  دریغا چنان قامت بی نظیر
دریغا چنان روی گلگون بخاک  دریغا چنان زلف اندر مغاک
دریغا ز تو استخوانی نماند  درین خاک از تو نشانی نماند
دریغا کجا خوبی و دلبری  کجا شوخی و ناز و عشوه گری
کجا غمزهٔ چشم جادو نگاه  کجا عنبرین خال و زلف سیاه
کجا روی زیبا و خندان لبان  کجا نرم گفتار و شیرین زبان
کجا بالش و بستر و خوابگاه  قبای زرافشان و زرین کلاه
چگونه بخوابی درین تنگ غار  کرا یافتی مونس و غمگسار
چگونه بخفتی درین تیره گور  چگونه شدی طعمهٔ مار و مور
بگرما و سرما و باران و گل  چگونه بخفتی پر آزار دل
کدامین سیه دل نهادت بخاک  که پوشید در خاک اندام پاک
چه خوابی فلک بر تو بسیار گشت  بسی سال بگذشت و خواهد گذشت
بسی بگذرد روز و شب ماه و سال  بتابد بسی مهر و بدر و هلال

در آید بسے سالہا نو بہار
عزیزان نشینند در بوستان
ندانم کجا یابم از تو نشان
ندانم چہ کردت جہان آفرین
تو ممتاز بودے بہر انجمن
جہان با تو نیرنگ و بازی نمود
ندانستم از پیش من بگذرے
بمرگ تو شد مادرت بیقرار
نہ آرام دارد نہ خواب و خورش
چنان آتش مہر افروختی
بیاران و مادر چہ داری پیام
تو رفتی و من از پست میرسم
نہ بینم بگیتی رخ دلکشاے
درود جہان آفرین بر تو باد
ز فاضل بروح تو باد اسلام
چو زینگونہ گفتار بسیار گشت
ازان پس مرا مادرش پیش خواند

بروید گل و لالہ در مرغزار
دریغا نباشی تو با دوستان
تو خاکی و من خاک بر سر فشان
نشاندت کجا در بہشت برین
برنگ گل سرخ اندر چمن
برفتی جہان سیر نا دیدہ زود
ندانم چگونہ بخاک اندری
شب و روز گریان چو ابر بہار
روان را بسختی دہد پرورش
کہ رفتی و دلہاے ما سوختی
بگو تا رسانم پیام و سلام
من و تو دمی چند پیش و پسیم
مگر باز بینم بدیگر سراے
روانت بماند بفردوس شاد
بشادی بمانی بجنت مدام
بچشم جہان بین جہان تار گشت
ز دیدہ بدر و پسر خون فشان

بفریاد چندان بنالید زار — که از ناله او شدم بیقرار
بدو گفتم ای بانوی بانوان — بمانی چنین چند خسته روان
نه تنها تو داری دل داغدار — دل خلق پر داغ شد بی شمار
فراوان جگر خون بدرد پسر — بمرگ برادر بسوگ پدر
درین سوگ اکنون به صبوری گزین — ببینو به بینی رخ نازنین
ترا صبر بخشد جهان آفرین — مرآن ماه رخ را بهشت برین

۵۴

## خطاب بخود

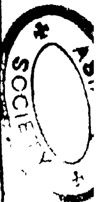
دلا در جهان شادمانی مکن — چو دیوانگان زندگانی مکن
ترا تلخ مرگ باید چشید — نباید بگیتی بشادی چمید
جمال و جهانداری و ملک و مال — دمی چند بیهوده خواب و خیال
جهان سر بسر جای رنجست و بیم — نباشد بدان شاد مرد حکیم
ندانم چرا اهل مال و منال — بجوشند بملک و بنازد بمال
سرانجام گیتی نماند بکس — نناز د بگیتی بجز بوالهوس
نماند جهانبانی و سروری — بیکدم زدن ناگهان بگذری
نه فاضل بماند نه گفتار نغز — سرانجام بروزی خورد خاک مغز

## گفتار در خاتمه کتاب

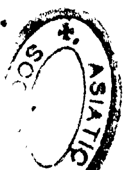
توشتم من این نامهٔ دلپذیر | مر این نامه را ای پسر یاد گیر
براهین نقلی و عقلی به آیین | بدان حکمت و رمز احکام دین
بگفتار نادان بیراه رو | مرو ای پسر پند دانا شنو
بچشم خرد بین بشرع مبین | زهی شرع احمد زهی پاک دین
شد این نامهٔ پرسعادت تمام | خرد خواند کنز السعادة بنام
هزار و دو صد بر نود بود و هشت | زهجرت که این نامه منظوم گشت
چو این شاهد نظم جلوه نمود | مقام من آنگه بریسال بود
پسند آمد این نامهٔ سودمند | بچشم بزرگان معنی پسند
تمامم من اندر سرای کهن | بماند زمن یادگار این سخن
فرستم فراوان صلوة و سلام | بروح نبی رهنمای انام
بر اولاد و اصحاب فرخ تبار | زحق دمبدم باد رحمت نثار

## خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که این نسخهٔ گنجینهٔ اندرز و نصیحت و خزینهٔ حکمت و موعظت دستور العمل انتظام معاد و معیشت مسمی کنز السعادة متضمن بر یکهزار و چار صد و بست و پنج اشعار آبدار از افادات عالم عامل ناظم کامل عمدة الشمائل فقید المماثل مولوی محمد فاضل رئیس قصبهٔ بریسال سلمه الله المتعال بمطبع برادرم مخدوم محترم حاجی محمد یعقوب موسوم به مطبع احمدی واقع کانپور بعشرهٔ اولی شعبان المعظم سنه ۱۳۰۲ هجریه مقدسه حسب فرمایش مصنف ممدوح باهتمام نیازمند درگاه خدای احد محمد عبد الصمد عفی عنه حلیهٔ طبع پوشید و مطبوع طبایع مشتاقان گردید



1302 AH



# اشتہار

بعون معین حقیقی ایزد تعالیٰ

[illegible]

کنز السعادة منظومہ نقاد جوہر معانی جوہر شناس نکتہ سنج عصر

خوش بیانی ناظم فصیح المقال مولانا محمد فاضل [illegible] حسب اجازت

مؤلف ممدوح مطبع عاجز موسوم مطبع احمدی واقع کانپور مزین مطبوع

گردید بلا اجازت مصنف ممدوح الصدر کسے قصد طبعش نفرماید

حق تالیف محفوظ دارد ہر قدر نسخ مذکورہ مطلوب باشد از

مؤلف صاحب موصوف یا از مطبع معروف

بارسال قیمت طلب نماید فقط

قیمت

۸

[illegible]